







بسم الله الرحمن الرحيم

CHERRY

<p>حریف باده کجا عاشق خراب کجا رسید یار دمن افتاده ناتوان شب از فراق تو خوابم بر خیال بدو عشق تو ای دلربا نمیدانم خوش است عکده ام در کف ز آتش مجوی گرمی عشق از دم فسرده دل</p>	<p>چون عشق کجاست شراب کجا طییدن تو کجاست واضطراب کجا شب فراق کجا و خیال خواب کجا که دل کجاست و قطا کجا و تاب کجا فروغ شمع کجا خانه خراب کجا سبزه باده کجا شیشه گلاب کجا</p>
<p>طمع مدار ز خاسد فروغ دل فانی</p>	<p>سفال تیره کجا جام آفتاب کجا</p>
<p>شب عید است سحر چرخ ده جامه ملا را تفاوتهاست در میان نکه کن باده که کم</p>	<p>صدای باده زن در کسنان لاله آبی را بیدستی که از خمی بردی پند الی را</p>

<p>حریف آن سیحی مشربیم که سنا غر غشت  زالال خضر بر خاک سید یزیم چو اسکندر  تعالی اند چه عید هست این که درد در این بام  بتان در جلوه ناز اند نازم بر عهد او نند  غنیست دان بدو خسر و الا لاجل الید  خوش اقبال بدستان یاد که چون قضی</p>	<p>بتر سبازاده نوشد شراب پر تگالی را  که می آفراید این آب انده پیرانه سارا  حلی از شوق محرومی از فوق سارا  که می بخشد بر غنای این چنین نازک چهار  نشاط عید سفند از ماه جلالی را  در بزم اکبری دارند فیض لایزال را</p>
--	---

آلتی چون جهان آسوده شد در سایه چرخش  
کمی محدود تا خورشید حشر این طلای را

<p>ای بهنفسان محفل ما  بادست زغم نهاده بر سر  در پهنای غنیم و گوهر رشک  کنجایش کل نبود اکنون  زودست که شوق بی سرو پا  زودست که آرزوی شیدا</p>	<p>رفتید و سله از دل ما  غم بای نشوده در گل ما  گشتی گشتی بی حاصل ما  شده کوه فراق حایل ما  دنباله شتاب محفل ما  ای عهده کنشای مشکل ما</p>
---	--

کند از گره بکار نیستی  
محفل کش میر سندان

همچو بیکده مقبول شد عبادت ما      دید صبح سعادت ز بهی سعادت ما

<p>مرد پیر زمانیم و در طریقت عشق ششید خنجر عشق و شهادت جان چنین که لب جانشین را بیاوریم</p>	<p>با و درست بود نسبت ارادت ما بهر روز خمر گواهند بر شهادت ما روا بود که مسیحا کند عیادت ما</p>
<p>اندر عشق نخواستیم با حق فیضی که این زرد ز ازل آمدت عاقبت ما</p>	
<p>لحم بالای دیده است او را زان با بر او رسیده است میچو که غن ز تیغ منم کاش کشتن جان بود که صد گل تر دایه توان گشته شهید است</p>	<p>چشم زخمی رسیده است او را که گمان لبس غمیده است او را کس باین رنگ دیده است او را پیش ز کس دمیده است او را خون که بر رو دیده است او را</p>
<p>حال فیض بین که ابروت تیغ در دل خلیه است او را</p>	
<p>و بادیه عشق مزین گامش کو آنکه بر چشم زدن غم خوشتر منی مضطرب از عشق و هم در آید به کاسه آن در که خمر که درین ان دو کس در اول به یزدن ما</p>	<p>عاشق نبود آنکه برد نامش میداد پست مژده پیغامش آغاز وصال تو و احبابش زهراب فنا ریخته در گامش زین گونه اگر بگذرد ایامش</p>

<p>او انجمن آرای حریقان و سران دور</p>	<p>آهنا بهرست کشته از جام تن تن</p>
<p>پی در پی آن بهر عشقم که چو فیضی</p>	<p>کام دل خود یافت بهنگام تن</p>
<p>نماند گریه شب وصل بیقرار از ازا سوار چاکب من چرخ چون برانگیزد اسیر طره آن ترک سر کشم که کشید بیاد سنبل زلف سمنبری کردم منو که بر دم انداخت کل زمین تنگس شراب صفا بنان دریا امیر زیند</p>	<p>سبیل طلفت آن ماه برد بار از ازا قیامتی بود آن روز خاک از ازا بقیه حلقه فقر اک شمشور از ازا زدود آه سیه ایر نو بهار از ازا ز بس که خاک فرو برد و تاج از ازا بنوشی که صفا و صفا بار از ازا</p>
<p>مجزو الهوسان که نفس فیضی</p>	<p>که سوز عشق ندادند خامکار از ازا</p>
<p>زهی خاکد رت بچمن مرسد از ازا دل من ز دست رها کرده و سیوانی تبارک الله از ان غم که انوش چه جادو میت ندانم بطرز گفتارش چشمهاست که از یک نگاه شنبه از توانم آن محبت ز گنج بیسزاردند</p>	<p>سیر نیاید براه تو بی نیب از ازا که سر دهند و بخوانند شاهیار از ازا بیاد داده خیال فسانه ساز از ازا که باز بسته زبان سخن طسرد از ازا بساط صبر نوز دیده پاکب از ازا بکیمیا نظری نیست جانگد از ازا</p>

	صبر کلک توفیقی بزرگه نوا بلند کند ارغنون نواز از ازا	
کل امان ترشح بس فامنت الالاضن به و تادل و جان پیش کشم ردنا سر و قدرت یافته نشو و نا سایه نخواهد اگر آید بها قد جعل الجنة منو انا		ریخته خواجه گیر از چشم ما ریختم از دیده و ماد هم سر برده کش از پیش و نثار خود سرکش از من که بخون دلم هر که بخور رشید کرم شد رفتم و ماد هم دل جان و دین
	سیمان از خرد و صبر دپوش هر چه ز فیزی است از ان شسا	
در دیده نگار ریخته حساب نظر از ازا از بخت من آموخته این خواب که از ازا این قاعده غمزه بود عشوه که از ازا رسمت که کوچ خبر مسافر از ازا کز پای در انداخته زمین که از ازا شربت که دل خون بختی جگر از ازا		ای حسن تو بر لبه نظر دیده و راز ازا چشم تو که هر که غمزه از هم نکشاید دلها بگرداند و جگر با بشکافند ای درد و غم از من بدم مرکب بانی سوی غمزه بازی آن شایسوا ایم ای تو الهوسان دیده به بندید که این
	چشم که توفیق به رخ دوست کنه	

	<p>باید که آن چشم نه بینی دگر از آن</p>	
<p>لله الحمد که احوال بخیر است اینجا سخن از یار مگوئید که غیر است اینجا بر سرل میخیزد که سر منزل سیر است اینجا که سلیمان که همه منطلق طیر است اینجا</p>		<p>ساقی و جام و گوشت و پیر است اینجا نکته عشق و پیر سید که پو شوم باقیست آب این میگرد که جان بخش تر از آب بقا است باد در جلوه و مرغان چمن میپوشند</p>
	<p>فیضی افسانه عیسی نام هوس است چه سر قصه موسی و عزیر است اینجا</p>	
<p>باد که خام بوفند حرام است اینجا پیکر در که کونین دو کام است اینجا که سیکو عه می کار تمام است اینجا صدید گاه بیت که چیرل با نام است اینجا سخن نچینه مگوئید که خام است اینجا این مقامیت که ناموس نام است اینجا</p>		<p>ایچ چسنتیک که بی باده و جام است اینجا ایکه از بادی عشق خبر می پرسد زاهد انتظار چشمه کو ز منشین هیچکس نیست که در دایره حیرت راز سر بسته هم پیش خرد مکنائید نام و ناموس ز نا خاک نشینان طلب</p>
	<p>چون ندی مستحق که فیضی ندارد کز دم بر سخنان فیض و نام است اینجا</p>	
<p>بهر مرغان اولی آنچه دامت اینجا کره نش چرخ همین گردش جاست اینجا</p>		<p>امده الله چه فریبند مقامات اینجا نیت در انجمن ما خبر از دور فلک</p>



<p>شب و صفت کلیم از آری اب برسد          پنج مرغی به نهانخانه مار نرزد          فاصدا با تو چه گویم ز حال دل خویش          ای که سرشته حیوان طلبی در طلمات</p>	<p>چشم بکنای چه صفت بکام است اینجا          جز لطر با ده که طاووس حسن است اینجا          یار با ما هست چه صفت به پست اینجا          کا چه صفت بیکونه تماست اینجا</p>
	<p>فصیحی از دایره پیر خرابات مرو          که ز کفش کار دو عالم بنطاست اینجا</p>
<p>حسن تمام داده ام آن ماه پاره را          بنکر ز صفت نظر ابل دل که چون          آن قطره که چشم من داشت در کنار          ای آفتاب این همه بر آسمان مرو          خلق بچشم تماشا کشاده اند          آه این چه چشمه است که دوران تمام کرد</p>	<p>سه کرده ام بزور تو چه ستاره را          طوفان آتشی نبوده هم شراره را          بحری شده نهفت چشمم کناره را          من هم عقیق ساخته ام سنگ خانه را          کو دیده که فرق شناسد نظاره را          در روز کار اوستم نیم کاره را</p>
	<p>فصیحی فریب خورده عیار پیر است          که ز گوش آفتاب کشد کو شاره را</p>
<p>تا صبح است عصر شاه میانه را          هر خواب را عقد دو بیاض گزشت          که شمع کوشه گیر که از صبح غایت</p>	<p>بیدار است اعتدالی مزاج نماز را          کوته کن ای طهر بنو نکر فغانه را          افزوخت آفتاب رخسار صحرایانه را</p>

<p>ای بخت کوشش دار که گویم نشانه را ایشان بر مقتدرت کھسار دانه را فرسوده کن ز بوس زدن آستانه را</p>	<p>دولت نوید عمر اید مسدود باد ای عیش گریه رفت ز من ورنه کرد ای خوشدلی که ماندی ازین بزمگاه دور</p>
<p>فیضی گذشت که دل به صبر هر سحر آهیم آفتاب رساندی زمانه را</p>	
<p>سر زلفت ز پافکند مرا زلفت آورد در دگر گشت مرا غیرت آرد بزهر خند مرا عاقلان پذیرد میهن مرا ز باید که زبند مرا داع سر نیست سودمند مرا</p>	<p>قامت کرد سر بلند مرا بوده ام همچو قامت آزاد تا کی ای خنده زن بزم گمان من دیوانه دل باو دادم از ازل من ربوده عشق ای طبعیان چون من از</p>
<p>شعر فیضی گویند ممت این سخن کی فتنه پسند مرا</p>	
<p>عشق دزدیست که با خانه برو کالار قاصد را ز کم شوق جهان پیار آنکه بنمود با عجز پذیرد بیعت را از خروشی بسختانیم دل خارا</p>	<p>سر سودا تو نگذاشت دل و دین مار گره دل از یک صبا کشاید حیرتم سوخت که چون طاقه کلک شد با از آن کو بهکشانیم که کار افتد</p>

<p>نفس صبح شمار زرتب یلدار را دای آن مست که آتش تریزه سپار را</p>	<p>کر پروز سیم سوختگان بنشیند محبوب کریمک انداخته در می سبک را</p>
<p>سوخت فیضی ز دم کرم داکر عشق است آتش آسمان کند بطوطی شکر خارا</p>	
<p>زیر بودم جز شکر مرغ شکر خواره را عریده آموخن ترک ستمکاره را از چه فراهم کنم این دل صباره را کی بدو عالم دید یکدسته لطفاره را داده بیاد آسمان سوخته سیاره را تا بفسون و فاموم کنم خاره را</p>	<p>ذوق لب جان دهر عاشق بیچاره را یادیده غمره رافته که بیجا هست کر نه پای پی رسد ناوک دل و زانو زاید فردوس جور و کینه کار دوست من که دطاح که ام گاه جهانوز سگدلی تاب بچند یک نفس آه پش</p>
<p>جان تو فیضی تن مفت نیاید بجا خانه نیاید بکار عاشق آواره را</p>	
<p>گمراه کند قافله تعب روان را کز جان و دل او نبرد نای تو انرا حسنت که از راه بر پیرو چو از راه جز نقد محبت نبود جهان کرد انرا</p>	<p>گمراه روشنی این بویان تا قد و انرا کس دیده بران شکل و شمایل نگینا بابی ره و رو کفر ز ایمان نشناخیم خوبان همه مایل به بد و سیم و لیکن</p>
<p>منقض چه کنی ناله زبیر و نکوین</p>	

زیادتی تا سر کند نامشوارا	
<p>ای زلفت تو در سلسله حبیبانی دلبها  حسن تو بر آراسته صد خوان ملاحت  بگذر از تو فعل که محالست بنان را  اقلیم بنان نادره ملکیت که باشد  سستی مبر از حد که در کتاب نداریم  استادی چشم تو کشید اهل فنو را</p>	<p>در جنبش زلف تو پریشانی دلبها  والنگاه صلا داده بهمانی دلبها  بی غمزه بیدار کنسبانی دلبها  آبادی آن ملک زویرانی دلبها  ایشخ حذر کن ز گرا نچانی دلبها  در مکتب تسلیم زیاندانی دلبها</p>
<p>فیضی سر خود گیر از اندازد پروت  در طره او بپیر و سامانی دلبها</p>	
<p>من و رندی و سیر مشربها  جان فدا کرد آه جانانرا  آن کران خواب را بخلوت ناز  بجایالش خوشم که مگذارد  غرق در یای عشق آزاد است  ای فلک سوی لهر هم نجا</p>	<p>تا بیکر و قرار ندیم بهها  چه تفاوت ز حشر قایلها  چه خبر از خروش پایها  خواب بر کرد دیده ام شبها  از بلند ی موج غنچهها  در نه آتش زخم بگو کپها</p>
<p>فیضی از کف و کوی عشق خوش  سوخت این آتشین زبان بهها</p>	

<p>تا قیامت خواب بستی خفتگان خاک را          صد اجل قربان شود آن غمزه جاک را          کاسی از خون من رنگین کنه قهر اک را          تا کی در پده داک روی آتشک را          نیست تاثیر بجاش کردش افلاک را          آری این آتش سوزد هر خواست را</p>	<p>تا نسون آموختی آن غمزه بیگ را          گشتگان او بخت زنده نتواند شد          سیروی چاک سوار من با بنگ سنگار          آتشم از پرده سیرون شعله زدا می خورم          عاشقان از جنبش شوقند گردان دوست          برق استغنا نغده جز بد که گراب</p>
<p>طعن بر فیضی وزن نابد میرزا محمد          با که امانی زندان کربان جاک را</p>	
<p>طرفت کردی که میکوید پس مست          بی تحمل صید چون آید بک صیاد را          لشکر بجان ویران کشور آباد را          با بسک آمد درین نایب فرهاد را          طره او پای در زنجیر دارد و باد را          آتشی دارم که بکازد دل فولاد را</p>	<p>غمزه آموزد بچشم شیوه بیدار          از پی دل بردن من صیت چندین          با هجوم عشق صبر از من چه بجوی که کرد          ره نوزدان بلا بر دهنه هر یک ره بول          بوی زلف او منی آید بسوی من مگر          بگذران آهمن دلی با من که از غیرت بلی</p>
<p>فیضی بیتاب دیگر از سر کوشش برد          باز گشت اینجا سیر جای دگر فریاد را</p>	
<p>تا چه گفتند حریفان بد آموز ترا</p>	<p>نیست امروز نظر بر من دل سوز ترا</p>

<p>ایچ تا شیر نذار دکمر این سوز ترا          که چه بیم همه شب بچمن افسرد ترا          که برین دشته خوی ستم آموز ترا          که خطر راست درین تاوک دلده ترا          دل بد بخت مرطالع فیسرد ترا</p>	<p>ای که داغ دل من دیده چو گل خنده سوا          بر تو روشن نشد این آتش بهنای کمر          بر سرم تیغ بنین که تو خواهم گل کرد          بوالهوس در مشره غمزه زان سبکین          بروای محشم دهر که ارزانی باد</p>
<p>فیضی امروز آد تو بخون          دی باین حال نبودی چه شد امروز</p>	
<p>چشم من از گریه سرخ و مست پنداری          من ز خود بکند رشته ام آن که بکند ای          چشم مستش میرد از راه آشیاری          داد از آراب طاعت خطبیری را          میکنی لطف اگر معذور سیداری          از عزیزان جهان تا کی رسد خواری</p>	<p>مختب بگذر ز من تا چنند آزاری مرا          بر من دیوانه مردم بهت بستی منه          بخودیهایی که من دارم ز جامه دبا          از کجا گیرم ره نقوی که خطه دیرام          ناصی از لطف میگوئی که ترک عشق          تا یکی از زاهدان شهر بیم نرزش</p>
<p>دستم فیضی سری با عالم آزادگی          عشق پیدا کرد و سباب گرفتاری را</p>	
<p>که بر شکست چنین کند آفتاب مرا          کفون فروزده بارام اضطراب مرا</p>	<p>بیکد و روز سه روز بهر دتاب مرا          قدش چکوه ازین پیش داشت مضطراب</p>

<p>دگر میسبب دیده پیرایه مرا که کز سوال کنم دید جواب مرا کند فرشته بهامت زخم توای مرا که تلخ کرد شب و روز خور و خواب مرا</p>	<p>ز تشنگی لب او خشک بگرای بزم رضعت روزه بودنی ز روی ستیغ مدار روزه که از صدق یقینی که مراست سپهر کاش سه روزه را باندازد</p>
	<p>زیاده دست کشیده و پا بود فیض که بشکند دل توبه از کتاب مرا</p>
<p>در عاشقی خوشست یاد او کی مرا کاموخت عشق او بیکر خوار کی مرا بیچاره ام چه چاره ز بیچارگی مرا سرک از کناره نهد لطف رگی مرا چشمیت فریب داده بیچارگی مرا</p>	<p>آواره کرد عشق سیکارگی مرا ای بزمان بچاشنی خرم چه کار از صبر تلخ چاره من سبک طیب من در تب فراق بیالین بنده سیر در کف کند غمزه و بدوش تیغ نا</p>
	<p>فیضی ز نعل تو سن و سحر می کنم گر باد بای جریخ شود بار کی مرا</p>
<p>در دیده معنی کشم این عشق صورت باز را می باید از پر دانه آموختن بد و از را از بر مرغان حرم گسترده بانداز را عاشق کجای آب آورد چون بشود آواز را</p>	<p>خواهم که بر بزم دگر این چشم عاشق باز را ای غنچه لب این پردن سبکست گردن باز را نایزم باینست کز او بیهوده عشق قیاس را زان لب ترانی که شبان بهوش شود باز را</p>

<p>نیرنگ ساز من سیر در گوشه کیر این حرم          با چشم ناوک زن بگو که غمزا باطلون کند</p>	<p>تا سر حقیقت نشکند بهنگامه اعجاز را          که تازه دلها طعم به آن ناز غیر شهیار را</p>
<p>آید سینه آینه خسته هر سو سکار او بخت          فیض تو کیره سمرده کلکون سینه آن تاز را</p>	
<p>ای کرده بخون زرد دل از غمزه کینها          بهم سلسله پر داخته زلف تو دلها          با اهل نظر چین چین نیت پنهان را          آن طائفه را عاتم عشق تو بدست          که آه کشد از دل و گریه کند زار          در راه نیت سی تو سن ماندنم و آهی</p>	<p>در طره بصید نظر انداخته چینهها          بهم خانه پر انداخته چشم تو دینها          از بسکه بدرگاه تو سودند چینهها          که رسک جزو ساخته باشند کینها          از سوخته عشق نیت چینهها          در عشق نه ثابت مان ماند چینهها</p>
<p>فیضی ز غم و نادی لایم چه خیزد          که عاشق صادق نفسی بگذر ازینها</p>	
<p>و ده چه موز و نیت آن کلکون قبا          با وجود حسن روز افزون او          بیدار از جان بر دل آید زتن          بیت کلکون آن قبا در گر          می خراشد در قبا آن سوزانده</p>	<p>کاش در بر گیرش همچون قبا          حسن او را میکند افزون قبا          از بر خود گر کند برون قبا          ریختن خون و زدن در خون قبا          میشود پیرا اسسم اکنون قبا</p>



دربیر آن قامت موزون قبا	قامتش موزون موزون تیر بود
	نیست فیضی قدریش دلی فقر کر کنی از اطلس و اکسول قبا
کشتای لب من که اثر باست نفس را داند که زنجیر چه از دست جرس را خوش صحبت گریست بهم دزد عیس را مرغان بهشتی نشاند نفس را رعانی طاووس نداند کس را اکسیر و فاساخته این سوغه حس را	ای کرم فصول داشته بازار بوس را آن سلسله بر پاکه پی محل لیلی است باغفره بود چشم تو پیوسته بهم خوش آزاده دلان در خم امید نمایند هر سبز خطی را از سد پیش تو دعوی خاک من از آن کوه بر ای باد که دورا
	از خوان سخن ذوق دگر یافته فیض این جاشسته فیض نباشد به کس را
دای بر باد که بر باد که ما سو که پشنگ جهان بیک ما گوهر را ز دل دریای ما نه صد از کوهر کجای ما مانده زنجیر کران بر یک ما خامشی بس کوس سنج ما	و ده که ما دای باشد جای ما رفته رفته عرصه عالم گرفت سوج خیر عشق بیرون کشید ذره مقداریم اما بر بود ما و زندان شکایت عشق عشق ما را کرد چون سلطان

رفتم از کویت مگر برسی پیش فیضی دیوانه شنیدای ما	
زهی بجز زه برده رهنمایانرا چه غم نه خانه سیاهی تیره بختانش غریب نیت ز من که غریب شهر خودم بشوق کعبه چنان می روند قصه کنان در آن مقام که سیرغ عقل بریزند برده بدست تو کل ز نام کشتی دل	کره بکار و زلفت کره کشایانرا کسی که چشم سیه کرده دلر پایانرا که کرد عشق تو بیکاز آشنایانرا که بر زمین نرسد پایر آشنایانرا کند طعمه ز راغ و زغن آشنایانرا که غیر باد بکف نیرت ناخدا یانرا
طریقی زده ز فیضی بگو که هر شد عشق نمود راه خرابات بارمایانرا	
چو عشق بنجوشد از ازل نصیب مرا چه کار بارک و بی دارد آتش دل من ز بک و شاخ چمن بر ترست بدوالم چنین که تن بچو منند اسیر دل الصنم بگو ناری همی بکشد چه تدبیر است	کلید کعبه نباشد کم از نصیب مرا به بنض بیده ناخن منک طیب مرا ز اهل عشق چه نسبت بهند لیب مرا به پیش کعبه بسوزد هتیر مرا هم تو یافته در شهر خود غریب مرا
چنین که پرده بر افکند از حقیقت عشق چه غم ز حاجی و لعل از قریب	

<p>دسیدم ناله‌ها و زاری‌ها سیرسد و قرق جانسپاری‌ها کز تو دارم امید و آری‌ها باشد اینها میان یاری‌ها نیست در عشق بچه داری‌ها شرط یار نیست برد یاری‌ها</p>	<p>سوز عشق و بیفتد آری‌ها تیغ خونی کشیده می‌آید تا امیدم مکن ز نیم نگاه صد بلا سیرسد بدل زلفت اشک مای فتنه ز پرده برو بار عشق تو می‌بریم چاک</p>
<p>فیضی از گرد چهره پاک مکن مده از دست خاک آری‌ها</p>	
<p>بیک نظاره برد از راه مارا نمیدادی دل آگاه مارا بغیر از نقش خاطر خواه مارا نباشد همت کوتاه مارا که خواهد سوخت برق آه مارا مگر برسد شبی آناه مارا رها کن حسنه که مارا بغیض زیم اکبر شاه مارا که بخواند سک درگاه مارا</p>	<p>بمی‌شد و بدو ناگاه مارا کسی کاین حسنه کرد ایگاش سخن آید برون از پرده دل دل مامل بالا بلند بست اگر نیست سوز عشق پیدا چو اختر چشم با باز ستا صبح ملاست کز زبند باجه خیزد بکشد امید چو فیضی نیست ظالم را بود بر حال مارا شک</p>

<p>چنین که ترک من آغاز کرده عریده          ز چشم با بکمال بتان تماشا کن          مرا به مضطرب پیروان نصبت کرد          سیاه نامه ستان بیاده می شویند          فریب عقل چه حاصل که مید بدربار          ز نام کشتی بی استوار کن قیافه</p>	<p>در چه حال بود عاشقان غمزه را          تو کور دیده چرا مشکری شایده را          کرده مده بدل خود غم نیامده را          خبر برید طاعت کشان بیکده را          ضنون غمزه ساقی هزار شعبده را          که موج عریده خیر است آب نریده را</p>
<p>سواد کلک مرا آفتاب میداند          که برده ام به بیاض سحر مسوده را</p>	
<p>کردانی قدری لذت بیکانی را          من و وابستگی عشق که دیوانه دلم          هست هر دوزه از رنگ روان مجنون          دست بر سر دلم آرزو که ز کمران          که چشم تو نظر باز من و گله با مژه ات          ای نصیحت که بدرد چه دارم با من</p>	<p>بدو عالم ندی یکدم تنهایی را          اعتباری نهند سلسله فرسائی را          که ز سر کرده قدم باو پی یابی را          بگستند که گوشه ز غنائی را          دل بیکجا بنود عاشق هر جایی را          منع نظاره کن چشم تماشا می را</p>
<p>فیضی احسن ازین عشق که دورا امروز          کرم دارد ز تو بهنگامه رسوائی را</p>	
<p>لعل تو افسانه کرد عشرت بر دین را</p>	<p>چشم تو از یاد بردفته بچکیز را</p>

<p>کرم مران بر سرم اینهمه شدید تر را این همه بدل منان غمزه سر نیز را ناله کلو سوزند مرغ سحر خیز را حلقه فقر اک کن زلف دلاور را داد بدست مکه دشنه خونیز را</p>	<p>شاهسواران حسن جلوه بپیکین کنند نیم نگاه ترا ماهمه بسبیل شدیم آه سحرگاه ما سوخته دارد نفس غمزه شیر افکند با چو بند در رکاب زیستم شکست خاصه که پنجم</p>
<p>فیضی از انشون تو نیست از درش شعبه بازی چه سود عریده انگیزا</p>	
<p>خورشید عافیت کن ابرو هلال مارا در جلوه آرد دیگر مشکین غزال مارا مکده از نیره زینبان آب زلال مارا از آیت شفا کن فرخنده فال مارا صاف نشاط گردان درد ملال مارا سپسند ای سعادت دیگر وصال مارا</p>	<p>یارب نیاز پرور نازک نهال مارا چون چشم خویش نمایی باشد بنال مارا سر حشبه بدل ما بشکاف و غم بردن بر مصوف جمالش کشای دیده ما ای عافیت کجائی زین خانه سر بدر همان ماه را بر آرد از احتراق اشب</p>
<p>در حلقه ملاک ذکر است تازه گوئی فیضی کمال صوت خواب کمال مارا</p>	
<p>کرده ام در تو تیر دندان را چشم بر بسته خواب بندان را</p>	<p>تا که ندی بدو لعل خندان را چشم جا دو کرت به نیم نمون</p>

<p>چه قطره دل که نیت برد لها خود پسندی کن که اهل نظر سر طوبی نرسد سینه آید بچشم ایم بیاز ما و بسین</p>	<p>غزوه غمیرین کنت را اندا کم پسندند خود پسند از را پیش سرودت نظر بلند از را از محبت هزار چسبند از را</p>
<p>چشم قضی کجا عنودن کو مرک خواست در دمنار</p>	
<p>ساقی کشد بر قصه دل خون فزوده و ده چون کنم که عشق تو آواره میکند ای مست ترک تازی کی بر سرم نه ایکاش همدمی که رساند نامرات چون بگری ز تربت من دیده و دیدن بهر تمام کردن ما غمزه را پس است</p>	<p>که بر لبم هند قدح نیم خورده را صد جان پی بمنزل مقصود برده را پای بخون اهل محبت فشرده را کوید بمن حقیقت حرف سترده را خاک باستان محبت سپرده را در کار غمیر کن نگه نا شمرده را</p>
<p>فینضی تو کیستی که ز تیفغ غمزات یک زهر چشم پس چو اصد نیم مرده را</p>	
<p>جان شکاری که بد لاهاک و تار شکار زهر عالم آب شود تا کند گوشه چشم مکنش عیب اگر مال خونیز لقا و</p>	<p>مشره سر نیز از چنگل باز نهت اودا و ده چه خونی که عریده سانا اودا کاین همه فتنه بغیر نموده باز اودا</p>

ای دل کام طلب سبطید چون لطیف میکد از دستم تا کنی می کنش جای رحم هست بآن غمزه بیل وید	مرغ پابسته که سر رشته درازست اورا جنبش غمزه عجب دیده که از دست اورا که بهر ناز تو صد عرض نیازست اورا
فیض از شیوه دلزدی اذ که باش که همه قاعده شعبده بازست اورا	
ای خم ابروی تو تیغ جفا خنجر بیلوی تو تیغ اجل بسته بازوی تنگ حق در رخ نیکی تو نور ازل تافته زانوی تو دست بوی	حلقه کیسوی تو دام بلا غمزه بدخوی تو تیر قصا کشته آبوی تو شیر خطا در لب جادوی تو سر خدا دوخته بر سوی تو چشم بوا
خسته بندوی تو فیض زار تشته داروی تو بهر دوا	
میرود آن شهسوار پرده ز جابهنا مست و شکار افکنان رخسار ملاک زنا جلوه او دل گسل خون جانش بکل سکده لی کوه کوه فتنه گرد و آگروه پیشکش تازه رو سبکش آشفته مو	عشوه معارف سکار غمزه ملاک فر دست جلودر عیان پاستم در کرب هر قدم از چشم و دل دیده فراز و شب هم مژده اش پیشکوه نیم بکشت پرب طوطی فردوس او دوا به بحر لایب

خمر او باده نوش لاله او گل فروش	برگ گلش سر و پوش سر و قدش جانیه
او زد و سولسته صدف جلوه ان سطر	فیض بیدل ز کف داده خان کبک
<p>بزم چون دای این بند به نور آشوب آن شبستان تجلی است که گردش هم بزم کاهست یکصدی نغمان می بخشند بر دای محشم از مجلس زندان کایا نیمستان طرب را سر میستی نیست آبل دل ریست بهم ز غمزه کاش و کمر بست ز فیکیم مستی و بشیدری ما اعتدالیت بیستان که اگر روی دهد</p>	<p>شمع را خنده بود بر تخیل خورش دوده زین شمع بی وسه بر دوش شربت صحت جادید بر بخار آشوب سر طاقان شکسته کاسه فغفور آشوب ساقی آن به که دبه باده پستور آشوب سطر است بر دست بطینور آشوب این چه زبیت گردیده به دور آشوب عاشق است زنده طعنه مبسور آشوب</p>
فیضی از کنج طرب خانه اش آبادان باد	اگر دیرانه ما ساخته معهور آشوب
<p>دارم ز آتش تب جال مشوش آشوب همچو آیه اجل را خواهم کشید در به ای طالع غنوده بیدار شو که برین باید دو اسپه کردن گردن سپهر انیلا</p>	<p>یاران و سهر بر من چون آتش آشوب کز خون دیده کردم بستر نقش آشوب داده سر شیخون بهر سپهر آشوب کامد بهرم غارت غم مانده آشوب</p>



<p>کز ریش دل روان شد خونهای شکر آ خواهم فرو کشیدن این باد غمزه را</p>	<p>باز از طپیدن نغمه مستانه شوق ارم خوابهای بهمان که شور و آن که سر ارم</p>
<p>شده رنده ایم فیتیله زین بخودی که ناگر دیوانگی مارا در بر آن پر پوشش است</p>	
<p>در هر مژه ات جهان به خواب مستانه کند بگشتن خواب کیست بطبع نا تو آن خواب کاموخت ز بخت نا تو آن خواب چون بنگ که کند بر آستان خواب بیداری دل شمارم آن خواب کردند همه یگان گیار خواب</p>	<p>ای ترک مست تو که آن خواب من کشیدم ترک که پوست بر خواب دو چشم او مگیرید چشم تو از آن نمیشود باز پوشتم بدرت دو چشم و افتم خوابی که درو تو رخ نمائی مجلس اسیر آمد و حرفیان</p>
<p>بیدار نشین لبش فیتیله کآخر بدت بنا که آن خواب</p>	
<p>سپهر در گرم و آفتاب در شرفست از آن که بر که بلورین پالایش صفت بعیش کوش که ماه نشاطی کلفت دین بهار کسی را که جام می بکشدست</p>	<p>بیماری که انجم از دور کار بطرفست سفر رخ دل خود ساز اگر غمی دارک پیا که گیر که ناپسند حسن پده سرت ز قهر پنجه بخورشید می تواند زد</p>

<p>پیرا جگر نخر استند حریف مجلس را          بشنیده که که ز آزار ما پادشاه دست          در ای غنچه صد اسید هدیه بیا یک بند          مباحش خاف ازین نیمه بهار که مانده</p>	<p>که از کجای مطرب خندنگ بر دست          که سستی تر از اش و طبعانچه چنگ و دست          که کاروان چمن در کین که تلفت          درین زمان که ز ماه ربیع منتقصت</p>
<p>خوش آنکسی که چو فیضی بد در دولت شاه          زباده در کنت او جام آفتاب تفت</p>	
<p>استشب که سپهر بی طالت          جبهه بس اسید در نقاش طالت          هم کردن وصل سر ملذات          طاووس مراد خوش تر است          خالی نه کنیم سفر از می          گفتی قدرت دهم به پست</p>	<p>در طبع زمانه اعتدالت          بهرام بر اس درو ما است          هم فرق فراق با ما است          غنای بوسه کشاده با است          در مذهب ما خلا محال است          ساقی چه مقام این است</p>
<p>فیضی نمود در خوشش ما را          پیغام دل از زبان حالت</p>	
<p>ز دوست که در ملک دلم شور بخشاست          در آنکه طالع اقبال تو دیم          تافته بیغای که خیر دگر زغبان</p>	<p>وز کردش سلطان محبت خبری است          در سلطنت حسن تو آخر خطری است          در ملک عشق قران دگری است</p>

<p>آخر شب بیداد مرا هم سحری هست          با سوخته سیاره چشم نظری هست          هشتاد که در مجلس با نازده تری</p>	<p>دور ملک آن نیست که در دست تو باشد          انی دیده کجائی که دل افروزمی را          زان تازه خبر با که حریفان تو گفتند</p>
<p>فیضی چه شوی این همه دلخون ز جفاکش          دندان بکجکرت که ترا هم جسکری هست</p>	
<p>صدای تیشه ز آواز غنول کم نیست          که جوش مسقیم از نشه جوش کم نیست          که بوی می پد ما غم ز بوی غنول کم نیست          اگر قدم نهی از صدق ره بنون کم نیست          بیزم عشرت مباحم لاله گون کم نیست          که از دقیقه شناسان زدنون کم نیست</p>	<p>برای کوکب از کاخ بیستون کم نیست          اگر ز بزم بر آیم ملائمت کم نیست          که ام ساقی بدست گرم خونریز است          زشت همراه محبت نشان چه می پرسد          خمار باده وصلت در سرم در نه          چه سود عرض تنه به پیش غمزه او</p>
<p>صفیر ملک تو فیضی زبان مرغان است          فناهای جنجال نواز فسون کم نیست</p>	
<p>بجو هر رخت ایینه کفر کنی نیست          که ز بوی سپاه بلا غیر غمزه خجی نیست          که شتابان ز کجاست بدین جکی نیست          که لاله باغ چراغ زلفه کجاست</p>	<p>چه بزند که جو موی تو روی زنی نیست          بشکر که و موکب کشته من است          که ام مرغ حرم را شکار خود کرد          اگر تو ساقی زین خراش بزم شری</p>

که روز کار بان تیرگی و تنگی نیست	بصد بر از بسبب تاد لے دارم
هلاک عشوه جوان بند شد فیضی خراب چهره رومی دسوی تنگی نیست	
شام وداع نیست که صبح قیامت از هر طرف که میگذرم صد ملائمت اکنون بر آستان تو غم اقامت تہانہ زلف و خال و خط و قد و قامت معلوم شد کہ پیر یار از کرامت	اشتب و دواع یار زمر کہ ملائمت تامن ز کوی اول بلاست گذشتہ ام عمری اگر چه در سفر عشق بوده ام در حسن خلق کو شر کہ اسباب لبری مارا براه میگذر ارشاد میکند
فیضی براہ دوست اگر ہر نہادہ از جامد کہ شرط طلب ہست قیامت	
کہ از و در دل ہر کس ہوسنی افتاد ہست بلبلش مردہ بکنج نفسی افتاد ہست کہ مرا کار یارین قوم بسی افتاد ہست دزد را راہ بکوی عسلی افتاد ہست کہ بہر کام دین رہ چری افتاد ہست کہ عید از قدم ہنفسی افتاد ہست	در دل من ہوسن وصل کسی افتاد ہست دل من در کف طفلت کہ از یخچری روشن دراہ بہان از من سودا زده صبر در عشق تو میگردم و میکیفت غم کاروان حرم از بیم مکر تیز گذشت حال مرغان کہ خار کسی میداند
چشم فیضی اگر اندر چرخ یب کن	

تو جهان گیر کردی مرغ عشق افقادت	
هست عشق من چه مرغ عشق افقادت میفریبد دل مرا چه کنم اگر کشم آه و که کشم ناله چون نکردم بهشت دیوانه دلم از داغ تازه می سوزد	می خست چه مرغ عشق افقادت لوح صورت منقش افقادت کار من در کشاکش افقادت که بخارم بر پیش افقادت باز در خانه آتش افقادت
کینه طره پریشان نیست بخت فیضی شش افقادت	
صبرم از چرخ بی مدار ترست ای که مرهم نمی بسیند ز لیش چون کسی جان برد که ترکان را سوختم از ستار و پیکر خویش ای همان در نگار خانه دل که چه از گاه بیقرار ترست	روزم از شب سیاه کار ترست حکم از سیند هم نگار ترست خنجره از عشوه جان کشا ترست که ز بخت مستیزه کار ترست دیده از دل بون نگار ترست عشقم از کوه بر قرار ترست
فیض از آسمان مثال که او از تو اسفند روز کار ترست	
مجلس ما که این چنین کرم است	از نفسهای آتشین کرم است

<p>کریر شمع دو دتیره که بزم      تا هم آواز نشه بسو خستگان      عاشقان لب که پای که باند      سن و کلاه منی اگر بستر      بزم شد روز نگاه بس که درو</p>	<p>ز آفتابان می بینم گرم است      چنگ را ناله حزین گرم است      با هر سو نهم زمین گرم است      نقشه را خا نهای زمین گرم است      ترک بدست من بکین گرم است</p>
<p>دل من سوخته فیض از محنت      که زمینی و نشین گرم است</p>	
<p>در جهان شوخ پر غباری هست      چشم بر هم نهم جو تیغ کش      شماره پد مرده نجوون را      شب هجران برک مشتاقم      مرد بگویم که تیغ جور مکش      تا که خواب از منشت در نظرم</p>	<p>آسمان کینه آفتابی هست      که هنوز من زمین چابی هست      تا چون خالی دمان خرابی هست      بهجت ای دیده چشم خوابی هست      که بخش ترا جوابی هست      که بخش من اضطرابی هست</p>
<p>فیض آخر برگ خواهد مرد      غمزه را کو اگر شتابی هست</p>	
<p>عاشق ز بی نعل می روح برفت      منغم کن از می که بدریا نتوان</p>	<p>نزداد بهوای شکر و شیر برفت      آن حرف که بر اصداء عشق برفت</p>

<p>از موهبۀ طوفان غم اندیشه ندارد چون از سوختن خشت بگیرد حریفان آن کعبه پرستیم کرد یوازۀ دل ما در زلف بنان طعن اسیران پسند</p>	<p>آنرا که ردان گشتی می رانست گر عقل بر دامن ملامت سرد قندیل فرزند سرالوان گشت گر خلق بداند که این رشته گشت</p>
<p>داد من از آنست که بیدار بیدار خوبان بهبان خوب ندانند که ز</p>	
<p>دی که پیشین جلوه بشهرت داشت هم سر بر لب و هم خشم بر لب که چه رویش سادۀ از کجی نمود باد با میر انداخت صف بصف آنچه آمد از کجاست با شرم نوسران تغش لبختی شد بر</p>	<p>غزوه میدان نظر را رنگ داشت که بدستی تیغ و دهنی سنگ داشت جشم او نیز یک در نیز یک داشت فتنه فقر اک زد و سود و جنگ داشت با اشارت های دو شین یک داشت لبس که از خون شهیدان رنگ داشت</p>
<p>صیغ فغضی خوش که بر دیو کله بهر طبل دگر از آن آید رنگ داشت</p>	
<p>شب گران کل مجلس بازنگ داشت عند لبیب دیده رنگین بال داشت یوم یا نام دل چون نخل تو هم</p>	<p>هست از غرض تسانگ داشت ش بهار غزوه غنای جنگ داشت آنکه با این دگر بکسک داشت</p>

<p>از طبر زدنک را بر تنک داشت بر تبسم روز کاری تنک داشت هر کوه با آشتی صد جنگ داشت</p>	<p>ساختم با بلخ کامی کربسه او غزله اش با بنده کان در حق داشت که چه صد که در آشتی</p>
<p>نظم فیضی را چه می بینی که عشق صد چنین که با رنگارنگ داشت</p>	
<p>نهفتن که شب چراغ من غلطت بخشش گاه قامت سراغ من غلطت درین بهار تا شای باغ من غلطت نسیم خلد زون برد باغ من غلطت نظر به پیر من دایغ من غلطت ترانه سخی بزم فراغ من غلطت</p>	<p>ز مهر بنده نهادن بد باغ من غلطت ز فتنه ام که نهاده عدم بگردم بانه شکوفه در حکم الماس باره می کنند چنین که سوخته ام سر به انجمن خون دو مع فریب بود دامن می آلودم دلم خروش کشید و سرم بکوش آمد</p>
<p>چو فیضی که بخواند بجز مستم نگاه موده گشتن بر باغ من غلطت</p>	
<p>ساقی مرا که از که بیاورد پر شد است کین بزگو ز غره مستانه پر شد است کز ابدان صومعه میخانه پر شد است کین نه صدن چگونه بیکدانه پر شد است</p>	<p>چشم ز خواب و کوش زافسانه پر شد است مطرب و غزلون قدری دست باد کش یار بکه فاش کرد چنین بوی موده را چشم که شناس تدری چو کوسیت</p>



از دامن شسته ز دیوانه پر شده است فانوس دیده که ز پروانه سنده است	ایرین که گزشت که کم به پیر جان شمع من اندمچم اسیران میانه تنگ
---	--

فیض سرینا زینار و کسوف  
یعنی زخود شو روز جانانه پر شده است

روز عید است و مرا باده گلگون بزم رنگین شهنشاه مرا باید پس سوزان جان دستم پای بوسه نی که در بزم شهنشاه مرا فراز آمد شاه عیسی نفس خضر لقا که شاه پیر کجا مجلس او عیش و طرب صفی بصفت	دور کل کرنود دور شهنشاه پس است ورنه این لاله و کل در نظر خم است که بپاوشش شهنشاه مرادست پس است صحبتش را کند از بیم که صاحبش است از می ساعز او آتش و قیسی پس است هر کجا موکب او فتح و طغیان پس است
--	--

قدردان دل قیسی مرده اندیست که آن  
طفل اقبال ترا طوطی زنگیست

دوشش خشت از سر خم باد که سار کعبه ویران بکن العشق که شمع رفته است با همه کوه غم دور که دارد دل تن مکن اندیشه دلم را چو بدست آورد تا خدای سب بردام و ز مکر ابر بهار	گوینا از دل ما غمزه بار برداشت بر که سبک ز سر را بگذارد برداشت تواند ز تو معشوق عیار برداشت شماره سوار چه شد انداه نگار برداشت نسخه حسن ز بچون تو نگار برداشت
--	---

ای خوش آن سرکه ز کو تو عیار بچید	دی خوش آن دیده لاراه تو عیار بردا
چند پرسید که با این حسرت فیضی	رخت برداشت ازین مرحله آری بردا
دل کرم خریداری آن عشوه پسند است دل سوخته بوق نگاهی است که در چشم آزاده تر از عاشق بیدل توان یافت تا دامن مقصود بچک که در آید مسکله کجافت گرمی بنگاهش ای بازی خوشتری مانتی حساسی	ز آن شوخ پرسید که یک عشوه چندانست بر آتش رویش کل فردوس پسند است کربابی بربخیر و کسر کبک است لبس ناخن امید که در دل ز تو بند است آرز که بر خسار ز کلبه سر پند است خنجر بند از کف که نگاه تو کند است
فیضی چه غم از سفر تو حاسد نه پسند	المره لده سخت شاه پسند است
فقه نیست کاشنای تو نیست چه بلا عشوه سازد فتنه گری فتنه سر کن که نیست آفتوبله نتوان یافت فتنه آبادی آتش افتاده نمی بسیم دوشش عشرت در دلم میزد	یابلائی که مستلای تو نیست که بلا نیازی بلای تو نیست که کمر بسته در قفای تو نیست که درو آهین بای تو نیست که سپنه کر شمه بای تو نیست نای فریاد زد که جا تو نیست

<p>فیض از عشق نا امید شو          هیچ غم نیست که بر آید تو نیست</p>	
<p>ستانه برخ نقاب شکست          مست آمد و از لب می آلود          ز انکونه سوار شد تمکین          من گشته آنکه ز بهر پیشش          در سینه نگاه دیر دیرش          ترسم که ز دیده سر بر آرد</p>	<p>مه بر سر آفتاب شکست          بازار کل و کلاب شکست          کز بار کران رکاب شکست          نرغ شکرد شراب شکست          صد دشته اضطراب شکست          خاری که به پای خواب شکست</p>
<p>در نظم طرازی توقیف          مرقم جواب شکست</p>	
<p>مرا به محبت در مشکل افتاد است          ز باده نوشی بدست من میر می آب          بجا که تربت من استخوان چربی نکر          بگردنم ز تو تعویذ دوستی این لبس          سسافران طریقت ز من جدا بشوید          سیاه من و آن شوخ تاج انجاند          شکار بهت فیض بسوی صیدیت</p>	<p>که خون گرفته ام دیار قاتل افتاد است          که ام باده که آتش بجفل افتاد است          که بل شکسته و زخم بسا حل افتاد است          که زخم تیغ شهادت حامل افتاد است          که دور بینم و چشم بمنزل افتاد است          من آتشین دل و او آهنگین دل افتاد است          که صد هزار بهانیم بسبب افتاد است</p>

<p>نظر کند که دریا بس اعلیٰ افتاد است مرا که گوهر شرب تاب در یک افتاد است که صد فرشته بهر کام بسمل افتاد است که سیمین بت من آمین دل افتاد است نشانه است که منزل بنزل افتاد است که ناله مایه و در دشت محل افتاد است</p>	<p>هوای عشق مرا تاره در دل افتاد است کمان بهر که بد بپورده دست بکشایم برید مرغ دل من بطرف صید خدا یز احسب کنم چون زیم مسلمانان بهر سر ره که ز سرهای بهر وان حرم زمن بقافله سالار راه عشق بگو</p>
<p>مبوسش چهره ز فیضی که یک بیناز نظر بآینه دل مقابل افتاد است</p>	
<p>ساقی میا که صحبت یاران غنیمت است کلبه امک دلکش یهزاران غنیمت است رقص چمن ز باد بهاران غنیمت است کشت چمن ز باد بهاران غنیمت است جولان رخسار سواران غنیمت است صید افکنی شیر شکاران غنیمت است</p>	<p>بزم نشط باده کساران غنیمت است زیاد عاشقان بکشاید دل گره در جلوه اندازده بهاران بوستان ای بهشتین بیا که چمن پر زلاله شد برخیز ناز خانه بسیدان بردن رویم خود را اسیر حلقه فراق غمزه کن</p>
<p>فیضی درون کلبه تاریک گریه چند بر سبزه ناز او ش باران غنیمت است</p>	
<p>چشمت از کسش غمزه سر خواند است</p>	<p>شب که خانه ما حاجت تهاپ داشت</p>

<p>دل منی است دلی حوصله ام تاب نداشت در نه ریش گشت این همه خواب نداشت چکند طاقت فریاد جگر تاب نداشت دل من سوخت ولی گری احباب نداشت جام جمشید بدین گونه می ناب نداشت</p>	<p>دیده بدست نظر شوق هم آغوش بوس ای دل سوخته بسیا رطبه ای شنب بست همه من بار اقامت آخر دو کس هر باده که پریاد حریفان صد جگر سوز از آن باده که در دربار</p>
<p>دل فیضی که تو با خاک برادر تاج خورشید چنین کوهر شایب نداشت کر سزاران نامد بنویسم جان فیضی کر چه مرغ دشت میدانم که باغچون بهر بنداری درین ایام با کرد و گشت کاه کاهی هم بیاد آور که در سیران زنده رود چشم بر چون من میجو گشت کر چه بارانی تو خواب می کلکون گشت</p>	<p>در فراغت چشم که یانم بجاک و خون کم برد سر بسته طو مار جو نم پیش یار میرود میداد بر میداو بر من چون گیم ای درون بزم با شیرین لبان یار تا تر کشتی روان بر دجله بشد بعیر جام امیدت ز صبا طرب لب ز باد</p>
<p>از خیال نسیم فارغ نخواهم بود هم با غمت عمر نیست فیضی ز دل بخون طی کرده دادی که اثر ما درو کم است کرد اب آرزوست که سر ما درو کم است</p>	<p>سر کرده گری که خطر ما درو کم است بر ساحل مراد رسیدن نه حد ما است</p>

<p>ای خضر بختی که مرا قطع کردنی هست          درد ذوق آتند و کوار و طبر زدم          قاصد بر خبر و که بمن روی کرده باز          در بر رخ مبیند که در عالم خیال</p>	<p>دشمنی که کوهرها و کمر دارد کم است          زهری چشیده ام که شکر دارد کم است          عشقی که نامها و خبر دارد کم است          راسم بجانم ایست که در دارد کم است</p>
	<p>سگر بچو هر دل قضی بچشم کم          این نیم قطره دین که کمر دارد کم است</p>
<p>در چشم ما محیط حل برابر است          عاقل شو که دیده اهل نظر بود          ناصح مرا که ار که دیوانه بستان          زنجیر آهین من دیوانه گرد را          مجنون عشق را چه زنجیر میکشی          بی رحم دل بپر دم از ناز خون مکن</p>	<p>آب بقایز هر هلاک برابری است          پیمان که با قدح دل برابری است          با صد هزار مردم عاقل برابری است          در کردن هوس بجمال برابری است          بکتار و مود و با بساط برابری است          کین مرغ پر شکسته به بسمل برابری است</p>
	<p>فرض براه عشق ستم آن قسبل دوست          کس تو بهها بغضه قائل برابری است</p>
<p>اگر نبشت بر است ز سر دل بر است          رسک صد لغوه زنجیر بود مجنون را          نیم گشت نکم کن که شهیدان ز است</p>	<p>و آنکه افق در دین با دیه شکل بر است          با یک خنقال که از دامن محمل بر است          رشک بر است آن مرغ که بسمل بر است</p>

<p>دسته در گردن مشتوق چنانی بهشت          خون مایه و که از گردن قاتل برآید          چه غبار است ندانم که ز منبرل بهشت</p>	<p>ای خوش آن صبح که عاشق زنگنه خواب          زین همه عفو که بدوش عافیه لیست          خسرو عشق مگر خانه بر انداز رسید</p>
<p>دوش رفته آن شهید زنده          که نه صد نفر است از خفای بهشت</p>	
<p>حسن بوی صفت چه شد و نغمه داد کجا          بزم جنبه کجا جام می آلود کجا          آسمان مجره کردیم کی خود کجا          طالع سعد کجا گوکب سعد کجا          آب فروغ چه شد آتش غم و کجا          سجد ما کرد و نداشت که سجود کجا</p>	<p>این جهان جز خود است در بود کجا          در نوشتن همه رفتن ازین بر کجاست          بوی مقصود نمی آید این بزم و رخ          ای بزم چه خبر یافته از افلاک          خاک بستی همه بر باد و قافیت          دای زاید که بحراب عبادت عمری</p>
<p>قصه این بر زده در ای حلقی در رخ          تحمل بادیه کعبه مقصود کجا</p>	
<p>وز خون دل به طشت لاله زار است          کین قوم با بقدر خون اعتبار است          در حسرت کسکسان ترا با تو کار است          خوی ترا بعد تو دامن قرار است</p>	<p>بر سینه ام ز بار محنت کوه سار است          احوال عاشقان بلا کس ازین سار است          اندیشه از وبال ابد کن که عاقبت          بیان من اگر نسکی بجای نگوه نیست</p>

دختر که گنجای تو از دل نبسته نگارون سوار من چه پلانشه میرود	مازل لطیفها که تو با خود شمار است فریاد او اگر چه گران از شکر است
	قیصری که از گنجای کلکوش از کجی آهسته روی که در کف پای تو خار است
سرو که غنچه قدرت سرو نور سیده است برای عشق پادشاهم نیکی کس ترحمی بدل بستانای ما بسکن فغان ز جوی ستم پیشه که در مجلس بچون دل که دادم چکد ز دیده خرم کز دیده ایم زیاران چشم نهانی را	طراولی که تو داری ز آب دیده است که این ز سوخته های پاکشیده است که این اسیر غریب فراق دیده است به تنگ آمده از حرف ناشنیده است که این بزم محبت می بکیده است که اوز پنهان یار برگزیده است
	بیشوق نامه کلی گفته این غزل میخیز بیاد دار که از گنجهای حیره است
که ام سهر که در خار خار سود است که ام دیده که از دیدنت فریب بخورد که ام کوه نوردی که سر بسنگ نرود که ام عرصه که نظاره گاه عشق نشد که ام قوره که دیدیم و آفتاب نبود	که ام سینه که خار دیده تنایت که ام دل که ز عشق تو نامشکایت که ام باوید کرد که خار در پائیت که ام گوشه که به تنگانه ناشنایت که ام قطره که چون بکند در پائیت



کدام وعده که بر روز خضر موقوفست	کدام رتبه که آنجا دهند و اینجا نیست
کدام سوزش فیضی که نور عشق نبات	کدام خم که درین بزم پر صهبایت
کر باده در کف من ساغر شکسته نیست بر خاستند بزم نشینان پس سماع عشق در دغش بصد جان خریده اند اختر شناس رو که من تیره روزگار مردان راه سلسله جنبان محنت اند یار بچه طالمی تو ندانم که در جهان	نومید نیستم که در فیض لبسته نیست غیر از سبوح بکل کس نشسته نیست بیدار سینه که ز تیغ تو خسته نیست زان فارغم که کوکب بخیم خجسته نیست یکه شیر دل زد اما که عشق جسته نیست آزاده دو کون ز قید تو رسته نیست
فیض ز دست سگدلان ابل بزم را	خم کو شکسته باش اگر دل شکسته نیست
عاشقم سر کرمی من از شراب نبات بخت بیدارم کار امکا چشم من عشوه مغرور شش الفلک چندین کشته نبات روی باد یوار آوردن دلیل کادربست زین کجیها که بادل سبکی آوده ام ما کجا و ذوق عشرت خانه سلطان کجا	در طه دریای آتش جلوه گاه آبست از خیال او جان پر شد که جای خالیست تیره شامان محبت را سر مهتابست سجده گاه عارفان را حاجت محرابست کین ننگ مست را اندیشه از قلابست در خور آتش نشینان بر سنجابست

	فیضی آب دیده خون آمیز میریزی هنوز این جواستهای پنهان تویی خواب نیست	
روزه داران بپارا شام نیست نقل عاشق پسته و بادام نیست گرم زور از صبت احرام نیست منتظر راجت بیخام نیست بر که در آتش نسوز دحام نیست ره روان عشق را دارم نیست		عید بدروزان درین ایام نیست میخورم بر کالبر کاله جگر کعبه و تسلیم آدابم مکن تا یکی گویی که خواهم آمدن بر سمندر طعن دل سودی کاروان کعبه شد منزل نشین
	نشسته فیضی بود از بزم خاص جرعه جانش فیض عام نیست	
هر دزه که می نگری بی سماع نیست در کار بخت هیچ کسی را نزاع نیست در چار سوی عشق ازین بی سماع نیست آمد شد طلیع بغیر از صداع نیست عشق از قدیم آمده است اختر اعقاب نیست بر حرکت قضا و قدر اطلاع نیست ساقی یا که نمین ترا انقطاع نیست		یکدل ز آفتاب ازل بی سماع نیست ناصح بعقل و با بجهنم شهره گشته ایم در سینه تنگ تنگ غم دل نهاده ایم من در دمنده عشقم و پیوسته نشین بر که بیای زار من ای سسکدل محمد راز فلک مجوز بنجم که محفل را فیضی خراب نشسته دور دادم است

<p>نوشتم که در دل من ذره تناسلیست          پاک دامنی حسن یوسفی نازم          ذکر بوجده روز قیاسم مضرب          تویی که کرد سراسر دها شرکات          دلم گرفته فراموش کرده چه کنم          چه سود سو تو دیدن بدل نکر کردن</p>	<p>که نا ایدیه عاشق کم از تقاضای          که عشق پرده در عصمت زینبیت          که تنگ حوصله را انتظار فردایت          بجوم غمزه چنان شد که بازراجایت          بکار خویش کسی چون تو دیر پروایت          که ناگاه ذکر کرده ایم از نامیت</p>
<p>ترا چه زهره دیدن بوی فیضی          که تاب جملوه دیدار کار موی بیت</p>	
<p>زهی لعلت با فسون روح را قوت          چه رنگین است یارب خط بران لب          برای کشته بالا بلبلان          خیال روی او در دیده تر          طبعی بارده ان شربت که باشد          پروبال از نظر خواهم که دارم</p>	<p>دو چشم ساحت باروت و ماروت          که پیوست این زمر در ایاقوت          ز شاخ سدره باید تخیل تابوت          رأینا طالیی کالشیبیس فی الحوت          دیدیم بر اینده ماند آن پیران چون          جوان سارنده پیران فروت          سر پرواز با مرغان لا بهوت</p>
<p>براه عشق فیضی بگذر از خود          که سالک بگذر داول زناوت</p>	
<p>بازم جنون سپید کنش غوغا بیکراست</p>	<p>سلطان عشق بر سر لیغای دیگر است</p>

<p>ملک دلم گرفته ستم پیشه دیگر  یار چه مظهری تو که چشم من از رخسار  ای دل صبور باش که در بارگاه  آه از در غم و عده من کز پی نرسد  عاشق چگونه سیر تو اند نظاره کرد</p>	<p>کشور خراب مهر که آرای دیگر است  در هر نگاه نحو تماشا می دیگر است  نوسیدی تو عرض تنای دیگر است  فرزادی حشر طایر فردای دیگر است  جانی که هرگاه تقاضا می دیگر است</p>
<p>فیض بجز عشق تو کس بی نمی برد  سربسته بکشته تو معای دیگر است</p>	
<p>ساقی برو که مستیم از باده دیگر است  پروانه وار عاشق هر شمع نیست  ای خضر سوی آب جیاتم چه سیری  آن مرغ نیست که خر و شمشیر  بوی گل بهشت ندارد دماغ من  حال مرا از حالت مجنون کفایت</p>	<p>سر که سیم ز آتش سودا دیگر است  سوز دلم ز انجمن آرای دیگر است  مخمر عشق تشنه دریا دیگر است  زیاد من ز قامت دیال دیگر است  داغ دلم ز لاله صحرای دیگر است  دیوانه تو بادیه بیابا دیگر است</p>
<p>بکشادر بکفته فیض زبان طعن  ای مدعی برو که سخن جا دیگر است</p>	
<p>باز آتشی که داشتم افروختن گرفت  عشقت زیر خانه برانداختن رسید</p>	<p>وز سر درون سوخته ام سوختن گرفت  دردت متاع حادثه اندوختن گرفت</p>

جان از دصال صحت امید ساده نیست کوی نداشت از دل صد باره ام خبر	دل از فراق حرف غم آموختن گرفت اکس که چاک پیر بنم ددختن گرفت
ز آتش پخته چو فیض بنام غم دیوانه که سمع بر افروختن گرفت	
ز فرغ نسیم محبت ز آتش دگر است درخت وادی امین نوزد آتش طور براه عشق مرا بسته بچون نیست سرم بجوشه ساقی فروغی آید ز نقش کوچ کردون گو که طفل دلم	درون سوخته او بلاکش دگر است که بهر سوختن سیمه آتش دگر است ربود کی دلم از پری و ش دگر است که مست دلم از جام بغیش دگر است فریب خورده لوح نقش دگر است
مکن ملاست فیض اگر قدر کشید که او زباده توحید سر خوش دگر است	
بهر غم بیکرانه افتاد است عشق بجز است بیکرانه کرد سستی شهسوار من بگرد شب که آبی کشیده ام بچن غرض از هر دو کون بخیر است عشق و چندین بوس که بچک	دل من در میان افتاد است مدعی بر کرانه افتاد است کز کفشت باز یانه افتاد است مرغ از آشیانه افتاد است باده خورون بهانه افتاد است ارسمها در زمانه افتاد است

کرچه فیضی براه زید افتاد

غزلش عاشقانه افتاد است

من برای میروم کاتجادم نامحرم است خوشدم کم کردیده من شد سفید از انتظار با خیال او کنج یاد و خیال در دلم ای اسیر عشق طعن پیغمبر من مزن ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن منزل ترداسنان نبود جریم کوی عشق	از مقامی حرف میگویم که دم نامحرم است کز پله دیدار جهان دیده هم نامحرم است هر کجا سلطان کند خلوت خشم نامحرم است خلوت دارم بیاد او که غم نامحرم است در میان راز و مستاقان قلم نامحرم است هر که نبود پاک دامن در حرم نامحرم است
---	---

فیضی از بزم نشاط ماحولیان غافلند

هر کجا با جام می گیریم جم نامحرم است

روی زمین را گریه مانم گرفته است شکل که نیم کام کند بار آرزو ای من حریف آنکه بطبع زمانه سنا آسایش دلی که ز خاطر شکستگان محرورم باد از تو کسی کو بر غم من بهر ده بر کسی برفشان آستین ناز فیضی بزم شاه حریفیت کایا	طوفان ایمن ما هست که عالم گرفته است زینسان که پشت طاش مانم گرفته است پیمان طرب ز کف غم گرفته است داغ تراقرینه مرسم گرفته است خود را بزم وصل تو محرم گرفته است کو دامن اسید تو محکم گرفته است کو جام آرزو ز کف جم گرفته است
---	--

<p>شب بویس که آتش کل در گرفته است          شمع از صبا میرود و در باغ شمع کل          ندید چراغ صبح فردغ و چراغ کل          هر کشته که بر درق کل نوشته اند          ابل جهان بهر بی کاری گرفته اند          فیض کتاب عشق ترا جد دل طلاآت</p>	<p>شب غوایش را بر وزیر گرفته است          از باد صبح زندگی از سر گرفته است          بر صبح روشنائی دیگر گرفته است          بلیل زردی خوانده و از بر گرفته است          خوش وقت آن حریف که سنا گرفته است          یا پادشاه لظم تو در زر گرفته است</p>
---	---

<p>آن خسته و بیکانه که در گلشن جهان ژ          جز ز کس از سر همه افسر گرفته است</p>
---

<p>دوش از شمع نه پروانه بدعوی خورشید          که شجر ماند سلامت چه عجب کائنات طور          نیست بر دیده مجنون سر بگری حجاب          خانه در کوی بوسه ساختنی که چنین          پر نور و سکو بگرفت چهار او هنوز          بود محروم دل از جلوه آن پرده نشین</p>	<p>ملکی بود که از نور بجلی میبویست          آتشی بود که از دوی دل موسی میبویست          در نه از آه سیر خانه ایس میبویست          برق عشقت خست و خاشاک نمی میبویست          دل ز لعل زخم خست اعلی میبویست          کر نه از آتشی برده نقوی میبویست</p>
---	--

<p>شب که فیضی سخن از سر دل خود میگفت          دل صبا به نظر از گرمی معنی میبویست</p>	<p>طره کان شوخ فتنه گر گشت          صد گز آزار اگر بگشت</p>
--	---

<p>بندۀ ساقی بگه خمیزم          بر کجا باغ عاشق کل کرد          فتنه سرکش زهر کو شنه          سینه ام چاک زردلم خون          آفرین بر شکار پشه من</p>	<p>که خمار مرا سحر است          عقل را نثار زهر لکبت          تا کله گوشه را زهر لکبت          حقه بر سنگ زد که لکبت          که ز مرغان روح لکبت</p>
<p>دل فیضی درست توان کرد          که ز اندازۀ بیشتر لکبت</p>	
<p>پیوسته ترک چشم تو جو یا بسمل است          دل بستگان عشق تو داند کاه قتل          ای خون گرفتگان همه بر تیغ میرند          جان یافتند تازه شهیدان غمزه          از خون شوی جیب و کنار شهید عشق          دل صید کافریت کرد صید کاه ناز</p>	<p>صیاد را همیشه تنهای بسمل است          گزیر جیبیت بند که بریا بسمل است          کان طفل را سری تماشای بسمل است          شمشیر عشق زنده کی افرا بسمل است          کین داغ تازه بال و پر آرا بسمل است          فی جابجش به بند و نه پروا بسمل است</p>
<p>فیضی چنین که دوخته تاوک تو شد          بسم الله ای حرفی در کجا بسمل است</p>	
<p>صفت که بر اندیشه شیر زده است          دلها به در چاه نخلان تو افتد</p>	<p>چشمه میکان دو راه نکه است          زمین کوته که آن سبزه نورس نهر است</p>



بر فرق شهنشاه بود چتر سعادت آلوده نکرد دهبوس دیده پاکان آن کج کلک امروز چنان رفت که کیکل ای آمده غافل زخم دیده عشاق	بر روک هوا پرده که از ابر لب بر دوش ملایک نتوان با بکشد طرفی نتوانست از آن طرف کلک آن زنگ ندیدی که بر آئینه لب
--	---

یاران همه در طاعت حق دست بستند  
غیضی که رنید کی حضرت شه لبست

هر جا حکایت دل دیوانه منت ترسم که رفته رفته شود برق خانه سوز چندی که در شمع مجنون مقام داشت نزدیک شد که ستر ملائک بر افکند از پرده ساز مجلس جمشید فارغیم حسن ازل بدیده من بین که گسینا	مجنون بجاک کوشش برافسانه منت این شمع دلفروز که در خانه منت در جت و جوی کوشه ویرانه منت این شمع چشمی که ز جامانه منت رفض دلم ز لغزه مستانه منت این باده کهن که به پیسانه منت
---	--

غیضی به بگردیده من که ز فردا  
خورشید رخ کو بر کدانه منت

بدست من نه چشم خود از خواب ناز از حسن بنده شاه دونه از چادر روی تو دیده و لب غول لب منزند	کان چشم ست را اثر ای دراز پور سبک تنگین دل خود در ایاز لبست آن دستها که زان مادر غار لبست
---	---

<p>بی صبر بودم از نگرش دخت دیده ام کوئی ز کعبه دل مجنون خبر داشت تنها همین نه نغمه عشق است پرده در</p>	<p>تا ترک اضطراب کند چشم باز بست لیس شبی که محل راه حجاز بست بس نقش دلفریب آن پرده ساز</p>
<p>فیضی بیکدو معنی رنگین زره سرو بسیار در در فیض که بکشد دوبار بست</p>	
<p>هر کس بکار مرتبه ارجمند یافت روز ازل نصیب خود برد هر کس از محبت کجا شکست قدر می کنند غافل مشوز که بهستان که میتوان رواز بلا ستاب که آسوده وصال عبا ریشه هندی لطف تو از دوسو</p>	<p>فرما دکوه کند و مقام بلند یافت عاشق از آن میان دل در دمنده میخانه که شکست از آن نالوندا یافت صد کوه مراد از این آب کند یافت کامی که یافت از دل شکل پسند یافت تادست برد و نگر دل در کند یافت</p>
<p>فیضی که مست بود بحر لوسه از لبش دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت</p>	
<p>رفته ز چشم فروغ گریه گواه منت بست طیب این هم سوختن بر زنت خون بگریه یکد از مژهای ترم گر چه کنویان بچشم گرم در آیند لیک</p>	<p>مردمک دیده نیست خون سیاه منت خون دل من بجوش از تفت آه منت انکه بچون پرورش یافت گیاه منت در نظر آتش فکن برق نگاه منت</p>

<p>هر طریقی میروم سنگ براه نیست وادی خوشخوار عشق مرا بکاه نیست</p>	<p>لاله و گل زیر بارفته حریفان و من قافله عقل و هوش راه دگر میرود</p>
<p>فیضی اگر در خسته کاری نیست فتنه طاعت قدوسیان نیم گناه نیست</p>	
<p>بر بند بود و چون تیغ بر بند خون نیست که کس ندید که خون حریف چون نیست ولی زهر شکستش بایه خون نیست چه پادشاه بود که آن جام سرگون نیست که سبیل دیده باران غم فروز نیست و گرنه دیده چه خوانا بها خون نیست</p>	<p>بیم چاک من که لبش فسون نیست به تیر دستی آتش فتنه که لازم اگر چه بسته هزاران خرد بهر سر نیست چه گریه بود و چه خشم و نفستان مرا به در تازه بها جمال او چه عجب مرا بخیر حسن تو بست راه تنگ</p>
<p>فسون چشم تو امشب زبان فیضی است و گرنه فتنه عشق تو از در و لثام نیست</p>	
<p>دور که ام فتنه گریست و زمان گیت هنگامه ساز خلوتیان و آستان گیت نیروی که بر نشانه رسد از گمان گیت این فتنه در جهان ز دل بد گمان گیت از خم خنجر مرده و خنجران گیت</p>	<p>عالم خراب حسن قیامت نشان گیت در بر من اهل حال جدیدی که میرود تا و ک زمان قلب شک صف کشیده اند خنجر کشیده از پی خنجر زنجار گیت از دید باز او کش خوانا بهر گیت</p>

<p>زبان آن لغافل و آن پرستش کرد</p>	<p>زبان آن لغافل و آن پرستش کرد</p>
<p>فیضی نویسم سخن آتشین نفس خاموشیست غمزه جادو زبان گیت</p>	<p>فیضی نویسم سخن آتشین نفس خاموشیست غمزه جادو زبان گیت</p>
<p>چون بری در طبع پنداری بهر سر چون تنالده درد مهر که که بستر است هم تو بیدار که کلز از سمنه آتش است صبر و هجر یک کی خاشاک و دیگر آتش است همچنان کاتش پستانه نظر آتش است کرمی خورشید دیدارش نه در سحر است</p>	<p>کرم خوی من که خویش آتش اندر آتش دل اگر در پهلویم نالان بود معذرت من که آتش بر دوشم کلک شمع محزون عاشقانه زانیت اسکان صبر در دوزخ کافر عشقیم می بینم در رو بستان آتش امین تو انداخت هستی کلیم</p>
<p>سوخت فیضی در تما کبیرین او آدمی را در مزاج کرم نگر آتش است</p>	<p>سوخت فیضی در تما کبیرین او آدمی را در مزاج کرم نگر آتش است</p>
<p>دور بودن بادیه نزدیک است نگار وصل عجب نزدیک است چون نخی کام طلب نزدیک است ای اجل رو که سبب نزدیک است از نه تا صبح طرب نزدیک است روشنای شب نزدیک است</p>	<p>که چه جان بی تو لب نزدیک است که بکند افکنی از رشته جان راه اسیر دور است و در اند زار جان میدهم از دوری او قدر شام غم اگر بشناس کعبه شب بتو نزدیک شوم</p>

سوخت فیضی و طبیان دانند گرمی عشق یز تب تزدیک است	
چندین هزار سر برست پایمال حبیت ای یخبر فراق کدام وصال حبیت با آتش تولدت آب زلال حبیت در دشت هر طرف یک و پو غزال حبیت چندین تجلیات جلال و جمال حبیت تا در دمنده عشق چه داند که حال حبیت	ای خون خلق ریخته چندین و بال حبیت نزد یک و دور در ره عاشق برابرست خونخوار کان عشق بگیرد جام من کر حبیت و جو کم شده مجنون نمیکند کر کبریا حسن ندارد و هوا عشق ناصح ملاست من دیوانه میکند
فیضی ز قافست تو سخن تا بلند کردی دانسته ام که مرتبه اعدال حبیت	
جمعیتی که داشتم اکنون نمانده است وین طرفه ترک در تن من خون نمانده است جز فضا ز لیل و مجنون نمانده است ریک روان بعرصه ما سون نمانده است تاثیر در تصرف افسون نمانده است عاشق مدار کار بگردون نمانده است هر که قدم زد از ره بیرون نمانده است	صبر و قرار با من مجنون نمانده است خون یخورم ز دست بجای تو عمر نمانده است با من یکانه باش که در گوش روکار مجنون همین نمانده بر کشته گمان عشق یارب چه ساحری که بدوران غمزه است کرد و کار زیزد ز بر شد مرا چه غم فیضی حریف مجلس ندان بود و ما

<p>بازم دل پر خون ز غم زخم نشینی است آن چشم که عمری به نوکیشودم از بهر فی غمزه زنان پاک ندارم هر چند بودم محبت خم زلفش که غمزه ترکش نگرم فتنه شهرت بی دوست بجان کنان از انم گذرم</p>	<p>شور به اشکم بجایال نمکینی است سیاره فشان از غم خورشید حبیبی است در راه نظر که بهر کام نیست هر حبیبی از ان حلقه نماند خانه کینستی است ورهندی جشش نگرم آفت دینی است هر روز کی او گذرد روز پس است</p>
<p>از ناله فیضی گذر این همه فارغ ز بهار بیدارش که فریاد حزینی است</p>	
<p>کل کرد عشق و در کف مرغ غارت که سبکی به محبت غور باش نور البس غمکش و نه بیکله بیدرد غافل از که سینه ام مباحش چون غیرت زاده کعبه مراد آسوده سینه که بر و بار عاشق است</p>	<p>خوشد دلم چه کار کنم کار غیرت کین خانه ز مادر بدو از غیرت مهر رشته وفا که کند از غیرت کین تا شکفته غنچه کار از غیرت ای خوش سبکی که کرانبار غیرت آزاده خاطری که گرفتار غیرت</p>
<p>فیضی ز باغ او همه گلچین شد در گلشنش نصیبه من خار غیرت</p>	
<p>دو شش غم رخت اقامت از دل ناست</p>	<p>گذردم تنه دار که یار و در را باد است</p>

<p>کفتم خاموش چون مادی ز افغان عاشق از بی روی غیرت کوه بردار دشت زار نالیدم بحال نو گرفتار آن عشق دی که دست افشان و لعل شفته سجاک افکند شمشیر آن کا فدل</p>	<p>آرزو در دل کرده شد کار بر فراست بگذر ای خسر که توان راه بر فراست هر که از دام فریبی صید را صیاد باد دست سرور از طره شمشاد کز قسوت چشیش زبان خنجر و جلاد</p>
<p>ماند بیکانهای اوفیض بجا کسند ام سنگدل بگر در عشق من از فو لاد</p>	
<p>ساربان از محل بس که بر جازه غلغل ز بخیر مجنون ناله را در نص نی همین تهاوخ ز دم بخون غشته بنده آن زند بکام که از غوغا کلفت زلف در خسار است کز دل میر و صبر ساقیا از باده دوشینه محمورم</p>	<p>بر دل مجنون ز بجران باری انداز ساربان چندین جیس بهوده بر جازه عشق رنگ آمیز ازین بسایه نقش تازه در درون خانه رفت و از برون در دانه دیده کوتاه بین بهمت بشک و غار بستوان از جرعه می راه بر خیار</p>
<p>رشته امغ بار بزم نیکین خستاد بستوان دیوان فیضی را بان شیرازه</p>	
<p>هزار جان بی آتشوخ جریه نوش رفت کدام وعده بیاد آمد و به شد که چنین</p>	<p>که چاکرم مجلس نکرده دوش رفت سخن بکفته تغافل زمان خوش رفت</p>

<p>چه باده بود درین باغمن که از بولش تو خضر راه شوای بمنفس سیح مرا بدر دوشی ما محتشم مزن طعنه فنا زجم و جاش کلو کرین دستا</p>	<p>سرم بچوش در آمد دلم ز بوشش بر که بر لب آمده هانم یک خروشش بر که صاف باده رندانیم بوشش بر بسی بکوشش در آمد بسی ز کوشش بر</p>
	<p>چه شکرست بهندوستان ترا فیض که آردی دکان شکر فروشش بر</p>
<p>باز در سوختم خوی تو آتش خیز است دل بخوی تو گرفتار توئی پرو است با که آبخه باز چه اینجخت کو کهن را شکر خوار درین ره شیرین برده عاقبت از خود ندیدیم حکم کیما در عمل حسن به بیسم در نه</p>	<p>کاسه شیم تو از زهر که لب ریز است از کبابم خبری گیر که آتش نیز است که بکامم شکر ناز تو زهر نیز است کو کهن نیست که بنیاد کن پرویز است جنش غمزه بدست بلا انگیز است دامن پاک من اگر محبت نیز است</p>
	<p>فیضی از بهند شد مگو خراسان مرا تا زه کلاسته دیوان تو دست آویز است</p>
<p>باز بر نامه فی کلک تو آتش خیز است باز صور لقمه رانده آواز بلند کاغذ و کلک چه از سوز دلم بر تابد</p>	<p>باز توک مره چون خاسه سیاهی ریز است که بصیرت دلم جنش سنا خیز است حسن و خاشاک کف دلم آتش خیز است</p>



عجب من نیست اگر حرف پریشان گویم داروی تشنگی افزای جگر میسازم کردل خود ز سر نامه بر آویخته ام	دود سودا ز سر جامه جنون انگیز است که ز یاقوت سر شکم مژده گوهر ریز است دوستان خرده بگیرد که دستاویز است
فیضی از حال دل ددیده سخن میرساند که سیاهی سر کلک تو خون آمیز است	
سر ازل از فلک مجوی که دور است نیت کلیمی که چشم دل بکشاید پای بسا لامنه که پایه بلند است نکته سربسته لگو که مجلس انس است برده هست بسوز و حسن ازل من چند طلب سبکی نشان قیامت بهر تو آراسته عالم دیگر طالب دیدار بزم خند نخواهد	روز و شب اینجا حجاب ظلمت و نور است در نه پیر ذره تجسسه طور است دم ز تقرب منزل که شاه غیور است باده باندازه کش که بزم حضور است روی نماید عیان جو آئینه عورت است از دم ما غافل که نفخه دصورت است خیمه برون زن که رفیق تو ضرورت است زاهد ما عاشق کز شمع عورت است
مرد دلی فیضی از نشاط قدم کشد تا تم خود دار این مجلس شود است	
دل خوابان شهر مایل است کز آتش دل برین دارد	سنگ آتش را با کمر دل است از چه آئینه دیدم مقابل است

<p>کردم خوشد از تو نیست عجب خیز و در چشم پاک من بنشین هر که را عشق کرد دیوانه و تو چنین مست و هر کجا که روم</p>	<p>طار قدس نیم بسمل است دل پر خون من نه منزل است بسته عنبرین سلاسل است مجلسی از نوای محفل است</p>
<p>مشکلت حل نکرده کس فیضی مشکل کائنات مشکل است</p>	
<p>فغان که چشم تو بر مار بهلانگذاشت ز بس که عریده انگیزش گشته تو چنان زخوی تو بیگانهی رواج گرفت چه ساحری تو ندانم که در دمنده است ز بس نهم بوسه بر دران کام پرست تبارک الله از ان غمزه بای در پی</p>	<p>هجوم غمزه پی یک نگاه جانگذاشت میان ما و اصل ذره صفت انگذاشت که صبر را بجای تو آتش انگذاشت فسون تو تا شیر در دوا انگذاشت سفر زکوی تو میخواستم وفا نگذاشت که آرزوی جهانگرد را که انگذاشت</p>
<p>هزار مرتبه فیضی ز عشق ممنونم که در بسوسکه سینه دعا نگذاشت</p>	
<p>ساقی دل ما خواست دین بر جواد بودم ز ازل تا با بد نحو تا شا زان فتنه ایام ببر سید که خوش</p>	<p>آن دختر رزا که بود ام خیانت حسن تو قدیست و در کما به حادث آشوب و بلا دو جهان را شده تا</p>

<p>سبکدل که شهید تو سر از خاک برآرد طوفان غمت ای دل ازین جاده خود عشق تو مردند و غم و درد تو برد</p>	<p>گر روز قیامت نبود شوق تو باعث در کشتی می کشش که نه نوحه و نه پناه این طائفه جزیری نگذارند بوارش</p>
<p>فیضی ز فلک غم مخور امروز که فردا صد چرخ ز جاسیر و داز سیل حوادث</p>	
<p>مکو که بر اجل من طیب شد باعث چنین که محل امید بستم از درد و دست بلاکشان که ز وصل حبیب بکشد جفا و جور رقیبان تفاهم نکنند ز ناله بس کن ایدل بشا همراه و حال نه مست بوی کلم در چمن که شوق مرا</p>	<p>طیب راجه ملاست نصیب شد باعث زمن بپرس که حال غریب شد باعث ستیزه کاری غوی رقیب شد باعث بلاست این که بر اینها حبیب شد باعث که تا نفس زده غرق شد باعث خروش بخودی عند لب شد باعث</p>
<p>چنین که رندی و سستی است شرفی نبیب و اعط و پنداد بیب شد باعث</p>	
<p>کیست در پرده برین ناله تنگین بودج ناله حضرت سلمی است که مشتاقا ز ناله اگر مرد دوست شتابان چو سپهر محل دوست گذارند و ره کعبه رود</p>	<p>که از قافله کعبه روان ماند نرج نبست ره در حرم مجلس از بیم پنج کز چرخ سهما بودش انجم خوشید درج هرزه گردان که ندانند ره در آن گنج</p>

<p>نه لب اگر بود از حرف تمنا نه زبان از دل هم تاب و توان بر دی جان <sup>مطلبه</sup></p>	<p>حرف عشق است که بیرون بود از هر جن نامراد است بر دین همه پسند حج</p>
<p>صدق پیش آبراه طلب او قضی انما الصدق الى حضرت اقرب <sup>فج</sup> <small>بدرست که راستی بسوی جناب از نزدیک است</small></p>	
<p>بده ساقی آن آب آتش مزاج شد است آبی که شد در ازل بیانا فرود شیم دین با سب اگر مشکری شود شیخ شهر پس روشنائی این بزم بس</p>	<p>آه باشد دل افسردگان علاج بآن آب خاک مرا امتراج که باز از تقوی نذار درواج ندارند رندان باو احتیاج زوغ شراب از صفای مزاج</p>
<p>بود قضی آن خرد و ملک عشق که از ترک تاجش بود ترک تاج</p>	
<p>ساقی شربت است نشاط و دم صبح رندی که بوی می خوش در دماغ رفت بگفت در بطر کبه و انکه سر بسو عمر در اوجیت حیات ابد بخواه حسن است چو عشق مرغ که چنان گرفت آزاده ام ز نامه و قاصد بر آه عشق</p>	<p>آن کرم و زیار که دارد مزاج روح از خشت خم سنگت سر تو به الفوج تا دمدم ز غیبت بد در فوج کوته نهند در نظر خضر عمر نوح لایق در آن بلوغ و لیسک آن فوج تبیان کو غمی لغی عن الشروح</p>

ساقی شربت است نشاط و دم صبح  
رندی که بوی می خوش در دماغ رفت  
بگفت در بطر کبه و انکه سر بسو  
عمر در اوجیت حیات ابد بخواه  
حسن است چو عشق مرغ که چنان گرفت  
آزاده ام ز نامه و قاصد بر آه عشق

<p>فرضی ترانه سحر می کشد بلند لَا حَ الصَّلَاحُ فَاغْتَنُوا غَسْرَةَ الصُّبُوحِ</p>	
<p>که آن مضرخ ذات الت و این روح یو ذریب رسد باده برسم فوج بابل حال نمودیم حال خود مشروح که غرق کنه دران صدها کشتی فوج زلوح خاطر خود نقش تو بیا کصوح که زخمت دل مارانیکند مجروح</p>	<p>سجادتیت جوان صبح و جام صبح مجردان طریقیم در شدره در ملاستی و قدح خوارند و بی باکیم قناده ایم ز طوفان غم بگردان بیار ساقی ازان می گرد و فرو شویم بکوی مطرب ازان صوت و لحنش</p>
	<p>نه فیض باده شوی اگر ارشود فیضی دری ز مبدأ فیاض بردارت مفتوح</p>
<p>که دور دوری گشت و هوا هوا قنچ ز کربهای صراحی و خند با قنچ که غافلند حریفان ز ما جبر قنچ نمیرد ز رخو رشید در بها قنچ کرت هوا است که یابی بخود صفای قنچ که گنج عقل ستانند رو شما قنچ بلوح تربت او نقش کن عا قنچ</p>	<p>بهار شد بکشا دست از برای قنچ نفس نفس غم و ثادیت درد تو اگر قنچ چو من از غصه غمخور قنچ بجلسی که سیجا پاله میگرد بشود روزه دل دهم ز باده صفا خواب غشوه آن سایقان جان بخشیم اگر در آرزوی باده جان دهم فیضی</p>

<p>بکف نهاد ساقی خورشید روتقدح از خوی تند نیم کش ناز میکتد خم خم به مشرب که از فیض بر دیر کردی هزار جوش و خروش از غارین ز ابد عجب که پاک ززد امنی شوی در فصل ز بهار خوش آنجا که می کشند</p>	<p>دست از قدح مکش بکش از دست اوقدح و ده چون زیم اگر کشد آن تند خودح در باکتان میکده راشد سبوقدح کرداشته لبان صراحت کلو قدح دلن ترا اگر نکند شست و شو قدح در پای گل صراحت بر طرف جوقدح</p>
	<p>فیضنی اگر کسی ز تو پرسد بد در کل کزیم باد شاه چه خواهی بکودح</p>
<p>که د از باد بهاری جلوه شاخ گل پر آورد از نقاب شخبه سر لاله را بگر که بس بر زوز کوه نقشندان لطافت می برند مرغ روح عند لبان چمن دل درین گلزار می بستم و سلا</p>	<p>غنچه دلنک راشد دل فراخ صبح چون خورشید ازین فیروز کلخ همچنان گالتش چید از سنگ لاخ صفحه گل را ز بهر انتشاخ میسر دیر کنکر کاخ صباخ برک ریز عمر نزدیک است آخ</p>
<p>به بی نیازی محشوق چون کنم اوقح</p>	<p>گلک فیضنی میدد کلهاست تر میرود معنی رنگین شاخ شاخ که در وصال زمین تابا دست صدخ</p>

<p>بشاه راه حقیقت مجاز را بر رخ          کرشمه سمن غنجان ساده ز رخ          ز جوش چشمه فردوس شعله دوزخ          ز افق امه غنائ را چه رنگ ز رخ          زد دست سوره آید بغیر پای رخ</p>	<p>به بند دیده ز خوبان که هر دو آن گیرند          چه حاجت که صد خانه کرد زیر دوبر          منم که از لطف کرم من زبان کشند          خوشتر ز شربت جنان خون دل کلون          اگر دو کون نهارت کم ز من بپذیر</p>
	<p>حذر کن از لطف سرمدی فیضی          که آب چشمه خورشید از آن به بندد رخ</p>
<p>که ز خورشید بحر خیرتری پیدایش          که در آفاق مبارک سحری پیدایش          گفت خورشید مرا هم سفری پیدایش          چشم بکنای که صاحب نظری پیدایش          همچو خورشید عجیب دیده دری پیدایش          شکر گین قافله را راه پیدایش</p>	<p>دیر آمده که روز دگر پیدایش          خفته بختان شب تفرقه پیدایشند          آسمان دید شب در جهانگردی          ای که از نیر اقبال نظر میخواهی          نیست یکدزه ز خورشید ضمیرش نهان          گریان ره تقلید بحیرت بودند</p>
	<p>چند تاریک نشینی شب بچران فیضی          خیر که صبح سعادت اثری پیدایش</p>
<p>هر کجا صرع ذلی روی پیروان نهاد          ترک عاشق کش من رو تنگ نماز نهاد</p>	<p>سر دین پاک بود جلوه که ناز نهاد          ای سلامت روانین شهر برون که دگر</p>

<p>آه ازان قاعده کان غمزه طراز نهاد عشق در دیده رندان نظر باز نهاد انگه در درج محبت کبر راز نهاد کین بنایت که آن خانه بر انداز نهاد</p>	<p>داوانان فتنه که آن عشوه پر کار نهاد کوهر انگ که دم هر صدف نتوان یافت کاشک انگ من از پرده نیاید بین چه توان کرد که دیوار غم افتاد بلند</p>
	<p>قصه فیضی در سوائی لو میگفتند هر که در انجمنی کوشش بر آواز نهاد</p>
<p>طرح بلا کلمه و بنای ستم نهاد یک لحظه میتوان مژه بالا کش نهاد بر دوش آفتاب قیامت علم نهاد غم بر غم فرو دود الم بر الم نهاد کز آتش جگر مژه ام رو نیم نهاد</p>	<p>دست قضا که طاق بلند تو خم نهاد هنگامه بر شکستن رندان بزم نهاد روزی که عشق معرکه آرای فتنه شد سنت پذیر دولت عشقم که از ازل این دواز کونه بختی عاشق نظاره کن</p>
	<p>هر کس ز سنگسای عدم دادی گرفت فیضی بش ابراه محبت قدم نهاد</p>
<p>بر غمزه بنای کار نهاد مژگان تو در شمار نهاد تالوح تو در کنار نهاد بر دوشش امید بار نهاد</p>	<p>تا طرح کرشمه یار نهاد در نیم نگه هزار خونریز دوران بخشید نقش بسو آسوده سبک روی که در عشق</p>



سر در پی آن سوار تنهاد کان ترک ستیزه کار تنهاد	سر گشته شکارے که بخود در عشق که ام رسم بیداد
فیض سزدن ببرز کولیش کس رخت بر که آرنهاد	
تیری که میزند نگهش نام کرده اند مرغان قدس دام پریش کرده اند خورشید خوانده اند پیش نام کرده اند بتخانه که خالقش نام کرده اند در ملت وفا گنیش نام کرده اند ستان نسیم بجا گنیش نام کرده اند	ترکی که شوخ کج گنیش نام کرده اند آن طره که چون پرتا دس دلگشا است قومی که غافلند ز ناز و کرشمه اش یارب زخیل سیکده طوفان رسیده در سجده که سر نه زتن میشود جدا جانهای اهل ذوق که در جنبش است
فیضی چشم غره که تکی نگاه کرد عشاق بنان و مان سپیش نام کرده اند	
بر سر بر سخن بمن بچید که زبان تو در دهن بچید ناله صدای تو حق بچید بای در دامن کفن بچید باد در دامن سمن بچید	شوخی من چند در سخن بچید پس که سچی بر سخن زود است چون کشانی ز طره نافه چین عشقت آزا که گوشه گیر کند نگهش کن کلش رسد بچمن

باغبان دیده آن گلگاه و قبا	برسد هر دو یا سمن بچد
فیضی اوراق نظم بکشاید غنچه طومار خوشن بچد	
زلف تو دلم شکنیه دارد من گشته آنکه در جگر با ناوک فلنش بر دل من مشکل که کند بر باز نقش کفش چکیده که از دو سا دل بسته او که در کف ناز	مژگان تو سینه خسته دارد صد تیر اجل نشسته دارد لطفی ست که جبهه جسته دارد یکدل ز شکنج رسته دارد کلاه است که دسته دسته دارد صد رشته جان گسته دارد
کفنی چه بود بدست فیضی دیوان شکسته بسته دارد	
شک چشمی که به تیر مزه میسوزد جامه را که بریدن بیالای بلا دل من خسته چشمی است که برین انگش آنکه بر این خوبی بقدر یوسف دخت گر خورشید زلفان طعن صوری میکند سیر در رو تو دیدن نتوانم حکیم	هر که دارد دلظری دیده بر میسوزد فتنه بر قامت آن عریده جو میسوزد سینه میسوزد و بسیار نکو میسوزد حالیا خلعت آن غالیه میسوزد حرم عشق ز غریب کلو میسوزد عشق چشم بوس از ستم فرو میسوزد

چشم سید و خت ازین پیشتر زیستان فیضی حالیاب بل جام و سبو سید و زرد	
ساقیان دست بجام می میغش کردند این جوی بود که ساقی بقدح ریختند خضر را آب زحمت بدانی آید این چه مستیست که اصحاب بدست آید ساقیان را باده بران قوم حرام رفت آن منجکان خوش که ز میخانه	خضر را نشنه این چشمه آتش کردند که مسیح و خضر از رشک کنا کس کردند را بچه در سبکه رندان قدح کش کردند طبله لافک از باده منقش کردند که دماغ طرب از عقل شوش کردند زاهدان را بهین رایحه سر خوش کردند
به نکر و نکر دلو اندل فیضی را بسته اسلحه موایان بکوش کردند	
آنی که تنای تو در سینه بکشد حیران فسون سازی عشقم که خیالت نزدیکتر آنکس که فروز تر ز غم عشق هر چند که ایم ولی در کمر ما هست زاهد که ز از زرق که ز نار محبت واعظ شده از غلظه مهیده باد ای حامد بچاره سیندیش ز فیضی	خورشید جمال تو در آینه بکشد از دیده درون آمده در سینه بکشد در پیش تبار نسبت و برینه بکشد آن کوهر کیا که بکجینه بکشد تاریست که در خرقه نشیند بکشد زاکونه که در مسجد آدینه بکشد خوش باش که در سینه مالیکه بکشد

بجلی سے ازان لعل آتشین نہ چکید لب تو دوشن بدندان گرفته جان آدم که خرام چو کیسو که زمان میرفت چکید خون دل از برد بادیده من نشہ زمی عرق آلود عارضش که ازان چنان چکید خواز گوشه پناکشش	که خون کرم من از دیده بزمین چکید اگر چه زان لب شیرین جز آنکسین چکید چه مشک تر که ازان زلف عنبرین چکید بزم پیرمخان باده اینچنین چکید خوی خجالت خورشید از جبین چکید که شبنم سحر از برک یا سمن چکید
--	---

نماند که یه کنان دست بر جبین فیضی  
که خون بکوشه دامان ز آتشین چکید

سا ازان که قدم زین جهان بردیده اند فلک بکام نکرده و کرده گرم روان بجا جیان در کعبه کس نے کوید نه داغ پر سر دیوانها که اهل خسر توان ز تهنقه شبنه و صراحی یافت ز راز جرخ کسی سر بردن نکرد ریخ	بهای تو من فوغل و از کون زده اند چه تازیانه برین تو سن جردن زده اند که شب روان حرم نقب در درون زده اند بنام جویشان سکه جنون زده اند که خنده با همه بر عقل و فسون زده اند چه غوطها که درین بحر نیلگون زده اند
--	---

شراب عیش و محو فیضی از جهان کسپهر  
ختم تپت که بر خاک سر نگون زده اند

ساقیا امرو ز نور دست زدارد ز عمید	یکد روزی میتوان جام می عشرت کشید
-----------------------------------	----------------------------------

لایه

<p>جام می پر دست گیر و با بگشتر نه کجا عشرت نوروز را نتوان بعد از آن دامن کلزار را چون سبزه می باید گرفت عاقبتان را دامن صحت از چیدن تو</p>	<p>یاد دست افشان در آمدن پاکوبان را و عیش امروز باید و او فرار کند خزده صد نوی را چون غنچه نمی باید بر که دامن دامن از کلزار عشرت کل</p>
<p>ناصحا امروز از غزل گو شدم بخت جانی آن دارد اگر نه تو نتوانم کشید</p>	
<p>دوش ز دیدار دوست بزم بر از نور بود بر نور و لیش زلف دیده بیدار را عاشق مشتاق که تیز نگاهش کرد عاشق بی صبر و دل ز بهر دیدن شد کشتن عاشق بود بهر سرافرازش</p>	<p>شمع بر افروخته چون شمع طور بود نورشان برق عیب در شب بگور بود کرم طامت مشو سوخته معده بود بس که بنور چهار سو تو مستور بود دار بیدان عشق را بت منصوب بود</p>
<p>حیرت قیصتی کشید پرده ز روی نظر ورنه بنزدیک من صبر از دور بود</p>	
<p>کرد گلشن چو بان باده دامن کردند دست در سر زدن ماند بد هیچ اثر سوسه من بین که نظر هم زین اندازند اگر آینه زش اغیار چنین است بتو</p>	<p>از کجا سوخت کرد دل برین کردند هر کجا سیمبران دست بگردان کردند شبهه ازان که بر اینک خسته تو شین کردند دوستان زود یکام دل دشمن کردند</p>

چو شود کشتنی چند معین کردند	ای که سر موس قتل اسیران داری
چون گمتر جابدل سخت گویان قضی که نه آینه‌ها بید که روشن کردند	
این مقام است که هر مرغ در و پر نرند جنگ جویت که خبر بصف محتر نرند هر که از در کمان است بخبر نرند آه ازین بت که بجزش که در نرند شاهباز است که بر صید محتر نرند چشم بی باک تو سب که ساغر نرند	شعب بر خیز من پروانه بهم بر نرند پر حذر باش از آن غمزه بیباک که او چین ابرو بتو ام کشته چو خلقت بنره شوخ من میشکند معر که اسیران بگذرای بوی اس از عشق که آن غمزه خال بندوی تو شوخی است که از جان نرند
چون زید فیضی ازین درد که دارد عشق در دهنده اده ادهی که از دسر نرند	
اگر ده قطع بادیه منزل گرفته اند شهر باز از از بی بسیل گرفته اند زان کشتگان که دامن قاتل گرفته اند جان داده اند زهر هلاک گرفته اند در بازو کشیده و ساحل گرفته اند بر موهن از بخت مشک گرفته اند	رندان گرم که دل گرفته اند دل خون کن چو صید خودش که ده که دعوی خون در دست نباشد برود حشر رحمت مکش طیب که در کشتگان عشق آسان من وصال که از کشتگان حشر دل داده ام بوی بیابان که در سخن

<p>فیضی تنال از ستم چرخ کاهل فضل پای سپهر خضر و عادل گرفته اند</p>	
<p>یارب آتش ز من تنگ چرامی آید ما بچولان که تازش سپهر انداختیم نیرسد چهره بر آفرودخته شمشیر بکف گرنه دیوانه خودیت من سوخته را گرنه باغیر سطر ب و ساقی دارد جیب جان چون زخم جاک که بیابا کا</p>	<p>بهر دم از نامش تنگ چرامی آید او بصد عریده و جنگ چرامی آید غرضش حبیبیت باین رنگ چرامی آید سویم آن طفل بکف سنک چرامی آید هر شب از زخم می آید تنگ چرامی آید دامن وصل تو در چنگ چرامی آید</p>
<p>کر فیضی بخیال دهنه بکته سرت پیش او قافیه تنگ چرامی آید</p>	
<p>دل بیقرار عاشق چو لخم قرار گیرد با سیر کردن دل کن انتظار خدین رشته بید کرد های نمکش که طاقت چو سفید گشت چشم بوصال خود کن مبارای سبزه خاکم بهجو از جلوه کا سک آن غزال چشم چو بنود بر دهم نه فروغ دیده مانند فرغ دل</p>	<p>ببلا حریف کرد و باجل قرار گیرد که سنگا ریشه صیدی اجد انتظار گیرد که بخشنه دامن او بکف استوار گیرد که درخت چون شکوفه بنمود بار گیرد که ز کرد من مبادا دل او بخار گیرد چو سکان خوش بهره زنی شکار گیرد که بنور کار فیضی از کجا قرار گیرد</p>

<p>که سوی حرم آن بشتیگر نظر اندازد          گر کعبه شود حیران بهلست که غنا از تو          آنرا که برد دولت سوی حرم و پیش          شب چون زلیم در خون زمینان کخا          آن ساقی سر مستان چون جرقه شان آید          شورایت عجب آن لب در بز که تران</p>	<p>بهم قبله بگرداند بهم کعبه براندازد          کاخی در کاخ و طرحی در کاخ اندازد          صدق را بلا اول در برگز اندازد          در خوا بیک عاشق صد شتر اندازد          ارباب کرامت را خون در چکر اندازد          آن مست نمک تاکی در کلنگ اندازد</p>
<p>ده چه گویم که بن جیح متهم کار کرد          کس ندانست که آن چشم سنگ نه بود          ای کلیم این بجه از بخودی خویش نال          همچو منصور مگور از سر پرده وصل          کر نه یسے موس بهری نخبون داشت          آنگه میگرد مرا منع پرستیدن بت</p>	<p>سرده بر من قضی کاغذ صدف سران          معشوق کشته تیغ و عاشق سپهر اندازد          کوکب سوخته و بجنت سیر کار کرد          گش نرسید که آن غمزه خونخوار کرد          کوه را بین کر بیک پر تو دیدار کرد          شاه را بین تو که آن محرم اسرار کرد          ناله را بهوده در راه کر انهار کرد          در حرم فتنه طواف در دیوار کرد</p>
<p>نه بجان دل بزد و گیر نگه داشته اند</p>	<p>عشق صبر و حزم و بهوش ز قفسه بلود          دزد ره بین که بآن قافله سالار کرد          خردوان ملک بتدبیر نگه داشته اند</p>



<p>ملک دولت نه بنیخیرنگه داشته اند  نوجوانان که دل سیرنگه داشته اند  که درین بادیه بنیخیرنگه داشته اند  که قلم در دم تصویر نگه داشته اند</p>	<p>حسن خوبی نه گره در خم کاکل زدند  دل مارا مده اذکف که پیری بستند  ره پهلها کن و صبر و خرد و هوش بر  صیوان از و بر تنگ دمانان در بستند</p>
<p>دل فیضی بکف موی میانان مرغیت  که بسوخته نقد برنگه داشته اند</p>	
<p>رمزی و حریفان می اسام نوشتند  برفته تراز کردش ایام نوشتند  سرنامه بنام من بدنام نوشتند  از لاله عذاران کل اندام نوشتند  در طالع مابوسه پیچ من نوشتند  دل در تو نهان طبع خام نوشتند</p>	<p>بر حرف که بر ناصیه جام نوشتند  هر کردش خنجر که کند ساقی بدست  هر نامه که شد نامزد اهل ماست  بر لاله و کل آن خطر نکین که تو بینی  چون وصل بنان قسمت عشاق نمود  دل سوختگان که چو من بخت عشق نمود</p>
<p>مزد نظر پاک چو داد بدی بقیض  کنجینه کو نین با تمام نوشتند</p>	
<p>سیماب کمیار و فوارا که گمنید  باز این دروغ دست مارا که کنید  عقای آشیان بلارا که گمنید</p>	<p>در عشق ببقدری مارا که گمنید  مست و مبه بد با نیران نوید قتل  آه نشین دل ماتنگای عشق</p>

<p>صاحب دلان بلا خدا را نگه کنید بهستی نسیم صبارا نگه کنید این کلر خان تنگه قبارا نگه کنید</p>	<p>از یک نگاه قافله از راه می برد بوی گل به بلبل شنید این سر صد پیرن بخون دل آغشته میکنند</p>
<p>دیوانه فیضی زرقم عشق بر شده ای اهل ذوق طرز وفارا نگه کنید</p>	
<p>بسر روی تو اگر راه سر توانی کرد چو آفتاب شبی را سحر توانی کرد که غسل دیده بخون جگر توانی کرد ز طوق لغزش اگر سر بر توانی کرد نقاب بر کنده که نظر توانی کرد</p>	<p>بجان رسی تو که از تن سفر توانی کرد اگر بسینه سوزان بجا که خون غلط کهی سجود نظر بر رخ قبول افتد سمائل تو شود سانه عروس مراد حجاب دوست ز کوتاه بینی تو بود</p>
<p>روز اهل حقیقت گویت فیضی اگر بطالب معنی خبر توانی کرد</p>	
<p>از زبانم بگفت سخنی ساخته اند که هر گوشه زبولیش جبین ساخته اند خود مسلمانان خود بر سنی ساخته اند که اسباب جهان با کفنی ساخته اند بهین را بچه پیر بنی ساخته اند</p>	<p>دشمنان باز بهر چینی ساخته اند یار بآن نازه کل کلشن امید کجاست که به بگفته گیر یک در لیاقت بدین رستم آید ز یقیان نهان خانه خراب بوی از دست لبند است که در غفلت</p>

<p>چشم در چه شمارم من که کینه بهایا اگر غم دور و تو را همچو منی ساخته اند</p>	<p>خاک آن سرخه جهان که چو فیضی را بخش بدف خمره او که غلبی ساخته اند</p>
<p>تا همچو تو یک فتنه ایام بر آید خفا تو اند که از این ایام بر آید کام و دلم از ناله و بیتا هم بر آید در نیمه ره که بر ناله ایام بر آید خوشید ز خجالت لب از این ایام بر آید</p>	<p>بسیار مرده و مهر بنا کام بر آید آزاده و از این مرده در قید کندی شو قلم نه چنانست بوصل تو که بر کن مشتاق بر مگر نگردد همچو تو بی را زین گونه هر صبح که از بام بر آید</p>
<p>زین طالع برگشته محالست که بر کن کام دل فیضی ز تو خود کام بر آید</p>	<p>مبازش این بر آتش که خاک خوابی شد مگر در آتش سوزنده خاک خوابی شد بخاک با کفن چاک چاک خوابی شد که سر نگون بدرون مناک خوابی شد بجیده که ز سبک تا سبک خوابی شد و گرد تا باید اند و مناک خوابی شد که هم بدوستی او ملاک خوابی شد</p>
<p>مبازش این بر آتش که خاک خوابی شد مگر در آتش سوزنده خاک خوابی شد بخاک با کفن چاک چاک خوابی شد که سر نگون بدرون مناک خوابی شد بجیده که ز سبک تا سبک خوابی شد و گرد تا باید اند و مناک خوابی شد که هم بدوستی او ملاک خوابی شد</p>	<p>مبازش این بر آتش که خاک خوابی شد مگر در آتش سوزنده خاک خوابی شد بخاک با کفن چاک چاک خوابی شد که سر نگون بدرون مناک خوابی شد بجیده که ز سبک تا سبک خوابی شد و گرد تا باید اند و مناک خوابی شد که هم بدوستی او ملاک خوابی شد</p>

<p>درد که در جهان بجا نرسد دل نماند رویی از درد دل تنگ شد سیاه پیدا شده سپهر بر انسان زن پرست نام و نشان اهل کرم بود در سخن ظلم گرفته پیش عملهای نادانست شستند کار نامه معنی بآب زر</p>	<p>نبض زنانه را حرکت معتدل نماند یک سبزه نشاط درین تیره گل نماند یکتن ز صوفیان نریا کسل نماند شد نام ناپدید و نشان بخل نماند و آنهم که ماند از عمل خود خجل نماند جز نقش کارخانه چنین و چنان نماند</p>
<p>فیضی بر آستانه تجرید سر بکشد دانی که تحت طغزل و تاج قزل نماند</p>	
<p>عشق باز آن شمع در فانوس کلکون نگیرد که چه شد پروانه شد آتش را هم غم آتش دل را از آید دیده تکلیف میدهند بال افشان بر زبان پروانه در فانوس بچه فانوس آتش نهان بریند آتشکار</p>	<p>گشته تیغ بلار اجمار پر خون نگیرد مرغ بر سر سوی تولید چه چرخ نگیرد شمع را آتش شود از که یه افزون نگیرد طالع فرخنده و بخت بهایون نگیرد دوستان سوز درون زن سر دین نماند</p>
<p>آتشین طبعان چرا از سوز فحشی نماند یک نفس دیوان او کردند و ضحی نگیرد</p>	
<p>عشق تا کی شرمسار کفر و ایمان کند در دل قندیل سوز کعبه آتش در زخم</p>	<p>نی مسلمان سار و دینی نامسلمان کند عشق که آتش فرخنده کافرستان کند</p>

<p>بنده آن چشم طرازم که چون نند نظر سختی از خدی بری باین چه میسر است بند نه گوگردم بیرون بر دخیل دوگون از میسای شربی دلق بقا خواهم رفت</p>	<p>از پس شرکان انشایدنهای بنه کنم ترسم این سنگین دلیهاست که اینجا نم کند تا یکی جمیع خاطر بر پاشم کند هجر تا کی با اجل دست و گیر بایم کند</p>
<p>نظم من تنیخو جان کرد فیضی غایت این دم گیر اگر من دلم بر بخوانم کند</p>	
<p>آنی که در دل تو وفار اثر نماند کوه بلا چه گونه کند دل که در جهان پیر مرده شد نهال محبت در چین یار چه آفتی که بعد کرشته ات طبع جهان ز مرتبه اعتدال رفت افسرده غمخیزد و سبزه نشاط</p>	<p>در دو رفقه کوه عار اثر نماند در جذب کاه کاه ربار اثر نماند در کاه عشق مهر کیار اثر نماند آشوب را نشان و بلار اثر نماند در جهان درد مند دوار اثر نماند دو بوستان نسیم صبار اثر نماند</p>
<p>فیضی اگر فقیه ز بانم نمیکرفت میگفت اینقدر که قصار اثر نماند</p>	
<p>مست کما کون سوار من نکرید دارم این یار خود امید وفا انتظارش بجز خواسم بود</p>	<p>شرک مردم شکرم من نکرید دل امید دارم من نکرید غایت انتظار من نکرید</p>

<p>منم از جام عشق زهر آشام نال زار زار من شنوید نکبتش خون خلق میریزد</p>	<p>تلخی روزگار من نگرید در جگر خار خار من نگرید شوخ خنجر کداز من نگرید</p>
<p>همچو فیضی ز وصل محرومم بخت ناکام کار من نگرید</p>	
<p>از عشق بمن خسته گویید ای کرم روان داد عشق من پند گسان نسکینم گوش اندیشه ندارم از ملاست ای سنگدلان نماند صبر بر من شب بچرمی گذ ظلم</p>	<p>زین منزل بر خطر بگویید ماهیت این سفر بگویید این را بکسی دگر بگویید این قصد بلند تر بگویید گویم غم خود اگر بگویید بازان خبر از سحر بگویید</p>
<p>ای راهبر دان دل چو فیضی ز دوست که ترک سر بگویید</p>	
<p>حسن تو به استان نیکبخت گر ناله کنم گناه من نیست از شوق تو جان من نیکبخت ویر پوده دیده ام در آید</p>	<p>در عالم دل زبان نیکبخت کز تنگی دل فغان نیکبخت سیر غم و آشیان نیکبخت حسنی که بلاسکان نیکبخت</p>

<p>کین کنج بجاکدان نکیند</p>	<p>من مهر تو چون بهیقه دارم</p>
<p>یک نقطه ز حرف عشق فیض در دایره بیان نکند</p>	
<p>مژه چون بختش ارد ز تو معلوم بچند که به نیم جلوه او عرب و عجم بچند ز کزانی کنایم عجب ارقلم بچند به از آنکه حلقه در بدر زرم بچند بلب خیال مشکل ز سیح دم بچند چو ترا بگاه دیدن مژه دم بچند</p>	<p>چه بلاست که ز خرامش زبلا ختم بچند چه کنم قرار عالم من و عشق شهسوار بخیال بت چنانم که بدوش من ملک سر زلف یار چنان بدل صنم برستم نفسی اگر در آری لب بر فسون کشیش بجد املاک نکرد و بتو تیغ در برابر</p>
<p>بهشت شایخ طوی ز خرام باز ماند چو قلم بدست فیض ز پی رقم بچند</p>	
<p>امید دارم و امید بر نمی آید ز بافتادم و عمرم بس بر نمی آید که خیر جلوه او در نظر نمی آید نوید وصل تو امشب اگر نمی آید که شناسی از آن بد که بر نمی آید اگر ز دست تو کار که در نمی آید</p>	<p>ز خانه شکدل من بدر نمی آید بجان رسیده و جانان من بچند خیال یار چنان جا گرفته در دل من عجب که کار من از چو تار و زکند رقیب قدر رشک مرا نمیداند بر آرد دست دعا هر دو دل آفید</p>

<p>در آتش عشق انجم و افلاک نسوزند دل سوخته داغ بنار از چه تفاوت بی سوز بود گریه ز این عجب نیست آتش نفس از دل صد چاک کشند آن سوخته جانان که نشسته در آتش</p>	<p>در سبط سلطان حسن و خاشاک نسوزند در آتش دوزخ که بخشاک نسوزند در آتش اگر همیشه نناک نسوزند از بهر چه پیر این صد چاک نسوزند کی پاک بآیند اگر پاک نسوزند</p>
<p>فیض نفس گرم بر انگیز که خام اند آن طالع کز شعله اورا که نسوزند</p>	
<p>خطی کز فتنه جانان نوشتند بشدرنگوان بر دل که کشند چون او که در کف مژگان بنام بنده وی چشم سپاشت قشون غمزه چون یک رقم رقم کردند چون طومار بست در آن کشور که جانباران عشقش</p>	<p>کناه غمزه بر مژگان نوشتند بنام خنده پنهان نوشتند نشان قتل بر بیکان نوشتند خط تاراج ترکستان نوشتند فریب دوشوه در بانان نوشتند حدیث عشق بر عنوان نوشتند سیح و خضر را بجان نوشتند</p>
<p>چو بر خواندند زندان شعر فیضی بزار حسن بر دیوان نوشتند</p>	
<p>علی الصباح که باد بهار می آید</p>	<p>مرا از آمدنش بوی یار می آید</p>



<p>بجان تو که نیامد ز بهج بر جانم خیز آمدن قاصد تو میگویند شع دل من در فراق ممکن نیست</p>	<p>هر آنچه بردم از انتظار می آید ولی اگر تو نیایی چه کار می آید اگر ز نامه و قاصد نه ر می آید</p>
<p>ملوک از اثر گریه ام بود فیضی چنین که گفته من آیداری آید</p>	
<p>شب دل از یاد تو در عالم حیرانی تو نام فریاد میرگان بس انداخته را یاد آن زلف دلاویز که شب تا صبح میکنم آه شراب چه میدانستم شوق بیطاعتی دل بمن آورد و چون سالمها غره با سبب سلامت بودیم حرف مقصود ز اوراق فلک باز داشت</p>	<p>بوس عشق مرا ذوق خدا خوانی بود خانه در کوه گرفتن ز که انجانی بود بر در شوق تو در سلسله جهانی بود کاش آشنای دل با شرفشانی بود بر دای صبر که در مهر که توانی بود و ده که جمیع ماعین برایشانی بود هر که آید ز سواد خط پیشانی بود</p>
<p>فیضی آن بخت کجاست که در عالم عشق و سامان من از میر و سامانی بود</p>	
<p>بهار آمد و کس باغ سستی کرد ز خود یاد و در همین بی بینم تو را بیدار بپای نهاد کل</p>	<p>صبا بطره بلیل دراز دستنی کرد بغیر غنچه که رضع حجاب سستی کرد بر سنی است که مستانه بت بر سنی کرد</p>

<p>کو به بسجافه حاد دل سنگینش کرد          آنکه از غنچه و گل بسته و بایش کرد          غمزه اش دشنه بهلوزد و کشش کرد          عشق آن رخته که در بکده دیش کرد          عشق رسوا دو عالم بیک آتش کرد          غنچه بس خنده که پر لاله و شیرش کرد</p>	<p>کو بکن که چه فلک دور ز شیرش کرد          خاک و خون خواب که عیش و طربش کرد          نیم بسمل دل من بود در اسیر نجاک          ز اید از مسکندر که پیار و بستن          آنکه بکشاد در با نم بهلاست یکجند          باغبان پیش تو شب آب بگلش میداد</p>
<p>منیضی این شعر به حیرت که در مجلس شاه          دید دیوان ترا حاسد و تحسینش کرد</p>	
<p>مجنون تو در جهان بکنج به          خورشید در آن میان بکنج به          در دست ستم عثمان بکنج به          کین مغرور استخوان بکنج به          در ملک یقین گمان بکنج به          در دعدۀ مازمان بکنج به</p>	<p>افسون تو در زبان بکنج به          جای که دمی تو عرض حوسل          کور خش جباران که هرگز          عشقت خرد از سرمه بدون کرد          ای عقل ترا چه کار با عشق          گفتیم دم وصل کی بود گفت</p>
<p>پیشکوه بود زبان منیضی          ز آنکونه که درد آن بکنج به</p>	
<p>سبزه را تا بیکر آب رسید</p>	<p>ابر با برق جهات آب رسید</p>

<p>سرد بارایت کا دس نمود کل بباغ آتش کو کرد افروخت دید از پرتوی خرقه زهد زنده می نوش که بیفایده بود شاید و باد و کل یکجا شد آن رسید از نظر شاه بمن شاه خورشید علم اکبر شاه</p>	<p>سیزه را تا بگر آب رسید آب لغزنده چو سیلاب رسید بکمان انچه ز مهتاب رسید نوش دار و که بسهراب رسید عیش را این همه سباب رسید که بهستان زمی ناب رسید کردش نور باقطاب رسید</p>
<p>چو می پرستی ز سر حال دل خنده ات سپهر از هم کن بر پره بختها سخن بگو رفیقان میر ویدار پیش می که باز پرست نگر و دهی سنگ راه عاشق گزیده ای اشارت نامه کردم رفتم در حبس حال خود اگر از بزم او دورم که اقبال بگو</p>	<p>دل خون گشت خونم آب و آب دیده پر شد کوزین خورشید رخساران سرشک من شفق کو خبر گوئید یار از که آن فرزانه بخون شد بین گزندی سیلاب اشکم کوه بامون شد که غیر از یار نتواند کسی که زمزمین شد که هم یارم بیک افتاد و هم کارم بیاون شد</p>
<p>ترک من با سپاه نذر رسید</p>	<p>نقشه را وقت ترک ساز رسید</p>

<p>بیم پلار غنوں نواز رسید  دور زندان پاکباز رسید  دم آه جگر که از رسید  زان نگاه کر شمه ساز رسید  که محمود از ایاز رسید</p>	<p>بیم حیا چنگ فتنه ساز گرفت  نقطع کج باز در نوز دیدند  وقت فریاد و لجنانش گذشت  و دیده حیران که تاجه بر جانم  آن رسید از تو دلفریب من</p>
<p>فیضی از وصل دست کوتاه کن  که ملاست زبان و زار رسید</p>	
<p>بر لعل لب او کنه پاده نوشتند  بر بند کی مردم آزاده نوشتند  آن رسم بدو تو بر افتاده نوشتند  تا نام بنان بر سر سجاده نوشتند  از خوبی آن حور پرزاده نوشتند</p>	<p>خطی که بگرد لب آن ساده نوشتند  من بنده آنها که وفای نامه جاوید  پنهان نگهی رسم بتان بود و لیکن  شد سجده ز یاد قبول از سر اخلاص  بر صفی برک کل فردوس ملائک</p>
<p>این مطلع رکین ز غزل های تو  عشاق بچون من دل داده نوشتند</p>	
<p>که یک دست و تنها جهان جهان دارد  سرکش دن در آ آسمان دارد  که دور حسن تو زیکونه صد قران دارد</p>	<p>دل من هزار ملاست ز نهر کران دارد  بسته در برخ من که آه نیم شبم  زمانه زیر دوز بر شد هنوز میگویند</p>

<p>سزا است که لیر دار عجزت آویزند رواست چشم تو که ز خواب بیدار دهم حدز کنیید خدا را از چشم کافران</p>	<p>هزار پاره دلی را که نیم جان دارد که همچو غمزه بیدار با میان دارد که تیغ در کمر و تیر بر گمان دارد</p>
	<p>مهر بس قصه فیض که از شکایت تو هزار زبانه الماس بر زبان دارد</p>
<p>می نالم و دلم ز بی ناله میسرود ابر بهار قطره ز زمان میسرود ای جوهر ز حق یا قوت لب بند ده چون کنم ز چشم ملاک فریب ای دلا چون زیم که جوی ناله می دورم بدان ز سوک آتشوار</p>	<p>و بن نیم جهان مانده ز دنبال میسرود زین شست و شوده داغ دل لاله میسرود کاینجا سخن ز جوهر سیاه میسرود کز یک نگاه طاعت حدس میسرود باناله از دلم دهم بر کاله میسرود کر من میروم ز پیش ناله میسرود</p>
	<p>فیض بگردش آرد جدم به کم شاه کجرات فتح کرده به بنگاله میسرود</p>
<p>عشاق را که گویم گرم کینه اند جام و فاشیده بهم در شب عدم ساقی بیاراده کهستان ز غم تنق دلها عاشقان همه با هم موقت</p>	<p>کاینها بیکدگر جوی و آبکینه اند تا صبح چشم بست شراب سینه اند با هم جوشیده دل و صفا سینه اند کر و از کوه نقش و نقش کینه اند</p>

<p>سکر کرده پای در طلب این خرمینه اند در یاد لال عشق بهیم چون سفینه اند</p>	<p>غافل مشوز کج محبت که خسرون طوفان فتنه خیز بر جا که سرکشند</p>
<p>فیض زین انجن ایل عشق باش کین قوم در طریق وفا بقرینه اند</p>	
<p>که چون آئینه خود سینه دارد چرا آئینه بر آئینه دارد مسلمانت دد دل کینه دارد هوای مسجد آدیت دارد همه در خرقة نشیمنه دارد که پیوندی بدل دیرینه دارد</p>	<p>که این مه بدست آینه دارد برخ آئینه دارد در برابر مسلمانان فغان کان ناخدا ترس ز فیض محبت سینه امروز ز سر موئی که بستر دست زاهد علام کرم خویشای دردم</p>
<p>کوفیضی تری دست کز آه کلید فتح نه کج سینه دارد</p>	
<p>طرفی ز راحت دو جهان بر بسته اند خط وفا بهال کج تر بسته اند بر آتش خضر سید مسکنه بسته اند نقش ز نهاد کی تو خوش تر بسته اند اقدام الی السلام از سر بسته اند</p>	<p>آنها که بر وجود و عدم تر بسته اند هست بلند دار درین ده که عاشقان از جان شترس تا بحیات ابد رس در خود بین که بهره کس با بسته اند یک طالع کج که کارگاه محنت</p>

تخلی بقامت تو برابر نبسته اند	دل در چمن میبندد که گریه تنگی
	فیضی خوشی تو برین آستانه جیت بانگی زن که حلق برین در نبسته اند
سر در کند و پای بر بخیر میرود صبر بر پنه پای بشکیر میرود جاسی که قصه شکر و شیر میرود راهی بکار خانه لفته بر میرود کین جان چون گرفته بی تبر میرود تازه ره جوان و دل پیر میرود	دیگر عنانم از کف تدبیر میرود این که کماز گیت که از کشور میرود در خاک و خون نهادن فراداد میرود با کعبه رو بکوی که از کوی بر میرود باور مکن که جان دهم از زخم تیر میرود چند آن نگاه میکند آن ترک تدو
	فیضی چه ساحری تو ندانم باین نقش گر نهند جادوی تویی کشمیر میرود
برمه و خورشید شیخون زند بابلیان براره افسون زند سنگ بنه شیشه گردون زند کرند دلم آبله خون زند ترک خدک از همه افزون زند کی قدم از دایره پیروان زند	دست چو در طره شبگون زند زهره هاروت فریبت بسحر زند هر که س از دست بدست خورد بر جگر من که چکاند سینه چشم تو ام از منزه دل دور کرد عقل که در حلقه زلف تو رفت

	<p>ز دره فیض صنی کورین طعنه که برگز نزد اکنون زند</p>	
<p>کنه که به بختاک کیس باخشد نشسته ایم بدریوزه تاج باخشد سر بر وصل بر بند بر بند باخشد کره زنده پس آنکه کره کشا باخشد بختاک خاصیت سایه باخشد جوتاب کوه ریائی بکهر باخشد نزار کنج اجابت بیک باخشد مگر کشکان تو هم با تو خونها باخشد</p>		<p>بیارگاه قیامت که ما بجاخشد بشاه راه ارادت برو کرد الو بختاک راه یکی شو که در دلا عشق ز کار بسته دل غم مخور که عشوه کرا سر از زمین ادب بر نزار کمال نظر کجا من ددل اندوه کشی کی حکیم دمی ز صدق بر آید که آرزو بخوان مکن تامل اگر قصد خون مادر است</p>
	<p>بزم شاه چو خوانند نظم فیض را سزد که نقد دو عالم بیک ادباخشد</p>	
<p>صبحک انده بصبح جدید کشمش همچو حجازی شید از چه کنم پییده منزل بعید علفت الروح بحل الورید غمزه بفریاد که لی من مزید</p>		<p>ساقی جان خیر که شد صبح عید از شکر بنه شد ایم بدو رقص کنان که به به پهلوی من جان من و سلسله زلف تو چشم تو بس کرده زخو زیر خلق</p>



<p>که تو نداری سر قربان من بردم تیغ رضا کرده نقش که تو دهی وعده بخوئزیم</p>	<p>میگویم از دست تو خود را شهید است حدیث لک باس کشید پیش من از وعده پست این</p>
<p>فیض از او اسیر گشتند استعدک الد بعید سعید</p>	
<p>حدیث عقل و دین با ما گوید کجا عقل و کجا دین و کجا من من از حرف ملامت سزیه بجم میرادر عشق پروا کسی نیست دلکم خون شود جان کوی برون بصد خوار می کند شتم زان سرگو</p>	<p>خردمند ان سخن بی جا گوید من و یوانه را اینها گوید ولی این را بمن تنها گوید بگوئید این حکایت با گوید آن بد مهر بی پروا گوید عزیزان سر کند شتم و اگوید</p>
<p>چو غم آید آینه دل را از فیض ز حال شسته باخار اگوید</p>	
<p>دلم آفت ز شکایت ز جانی دارد چه بشد آن سوار که من را بکشد چو قدم نه ز سستی بر گاه مردانه بر رخ عرق فاش نظری باک</p>	<p>که زبان تیز از لب من بکار دارد سگرازه بچشم زده او بخار دارد که عنان صبر خود را بکف استوار که چار تنه او بچرخ شسته ز دارد</p>

<p>که به بیقراری دل بدلم قرار دارد چه بلای رسد بسا که چنین کار دارد</p>	<p>طلبدم دل و تخیل ز خیال بایزد ارم خط جادو دانه زان لب بهزار فتنه ارم</p>
<p>ز بلای عشق فیض کسی میسر نکایت تو به عشق کار داری تو عشق کار دارد</p>	
<p>ترا خواب برد و مرا آب برد چو دزدی که از خانه اسباب برد که سر در گریبان مجراب برد بسته تاب داد و ز من تاب برد اگر آب از لعل سیراب برد که از کج بانیش توان تاب برد</p>	<p>چو من گریه کردم ترا خواب برد خیالت زد دل صبر و نوشم ربود مکرداشت ز اید عجم ابرویت رخت آفتابیت کز روی حسن ز تاب لبست نیست چندان عجب خاکت بسوزد لم ساز است</p>
<p>بود فیضی آن طوطی ملک باشد کز آن لب بسی شکر ناب برد</p>	
<p>ز صبح عیش نفسها که در میخیزد غبار ازین صدف لاجورد میخیزد که خضر رادل ازین انجورد میخیزد مگر دلی که از دوق در میخیزد توان شناخت کزین خاک مرد میخیزد</p>	<p>چه شد که چشمه خورشید زرد میخیزد هنر از غوطه فلک را بخون زرد میخیزد اگر زمانه چنین تلخ بگذرد دانه بدر دسازد و از ناله لب فرو بندد شدیم خاک و لیکن بوی تربت ما</p>

بدشت رو که سر سیمه بجزر کیهان فسانه خوانی مجنون ملک که در ره فتادگان ره عشق حجلتی دارند	هزار عاشق دیوانه کرد و میخیزد چنین هزار بیابان نورد و میخیزد مکر ز خاک شهید تو کرد و میخیزد
---	---

توان شناخت ز آغاز فیضی انجاش  
که فرد رفته ز کوهین فردی میخیزد

هر مصور که کشد نقش ترا بر کاغذ در نظر لب که مرا صورت خوب تو که هر که از سبیل زلف تو نوشتم گر کشایند بدیوان چمن و فز گل مژده ایدل که بسته ز نامی آید چیت مکتوب من شده ز این همه سوز	باید از سیم کند خامه و از زر کاغذ پرده دیده من شد چه مصور کاغذ چون در قهای چمن کشت خط کاغذ رقم حسن قوطا هر شود از هر کاغذ هدیه اوج سعادت زده بر سر کاغذ شعله شوق تو افتاد مکر در کاغذ
---	--

فیضی ز سوز درون چمن تو مکتوب نوشت  
آتش افتاد ز دل سوخت بر سر کاغذ

نویسید برای من محزون تعویذ بی خط یار زهر کاغذ پیچیده شود چون دلم بسته ز بجزر بر دیوانه دیدم آن زلف که بگریخت می بجم	که خطش بسته ام ز زنده جان تعویذ پیش عاشق بود فتنه و انصاف تعویذ ای بر بخت آن ندیدم فایده آن تعویذ و که آشفتم بر خسته لغزین تعویذ
--	---

<p>گاه از مشک نویسد که از خون تعویذ دست لیلی شده در گردن خون تعویذ عاقلا ز ابرو جان ساخته مجنون تعویذ تا نویسد بر آید دم از خون تعویذ</p>	<p>بهر دل خون شده زلف درخ مشک خط ببریدش بد که خوارا کاکش زلف لیلی صفی دیدم و دیوانه چشم خود را من بود از ده خوندار گم</p>
<p>در تب غم ز درون فیضی دلسوز ترا آتش جیست گزان سوخت زیر زون</p>	
<p>که دیده ام بهت شد سفید چو بکاف و کر نبی سیبیت لاله کون کاف که خون بگریم در کنین گم ز خون کاف نه همی که برون آید از درون کاف ز بیقراری دلباکی سکون کاف اگر ز برک گلستان شود فروز کاف</p>	<p>بر آید قاصد شوق از بخل بر دل کاف خطی بخون اسیران سحر آورد کاف ز افتاده غم می نویسم آن بهتر نه لخمی که پیام مراد بدرون بنامه دل نهاده ام که هیچ کم کند حدیث بلیل و کل کی توان تمام نوشت</p>
<p>بکف سفید میغ در انجمن فیض خسوف نکریست که دارد بر از فنون کاف</p>	
<p>بهر سر گرمی من آتش سید و دیار آب قمر خون بد آتش نمرود دیار تاج اقبال مرا اصل بر اند و دیار</p>	<p>ساقیا گرم شود ساغر می نو و دیار هسته لبست قدم چند ز یونم دارد و صدم باد به ام از ساغر زین دارد</p>

<p>مطرب از پرده نونغمه آید و بار از بی ساز گرت دست دهد و بیا خبری داری اگر از ره مقصود بیا</p>	<p>باد در جلوه و مرغان بیا بستاند عود سهیلست که در بزم بزم از بی حاجی بادیه نیاز کجای می آید</p>
<p>فیضی این بزم نشاطت بشوق میند از سخن زمره های طرب آلود بیا</p>	
<p>از من بخواه تا ماه فلک راه برابر در راه بخواهم تو تا کاه برابر ترسم نبود رشتن آن چاه برابر که کم شود و کاه فرو کاه برابر با کس بلند و قد کوتاه برابر صد کوه درین بادیه با کاه برابر رسم آ تو ام خواه کم و خواه پر برابر</p>	<p>ای کو که حسن تو با ماه برابر خورشید من از عاشق خود رسد کاه لب تشنه دلم در وقت رفت آن لب بر سر و چو روز تو شب لعل بچو لاه باطونیش از سر و گوشت کاه نبود در عشق بهر سس از بنجر و طور کاه اند کفنی ز جنون تو و مجنون چه تفاوت</p>
<p>فیضی مرد از در سجده نباشد صد غفلت تسبیح بیک آه برابر</p>	
<p>بر دو لب تو قند مگر خندیده لعلت بر درج گوهر تا خوانده از زوکر دندانه بر</p>	<p>ای درد دانت تنگی ز شکر تا بنده ماه است از برج خورشید و صف جمال طفلان اشکم</p>

بر روز آرد در بزم حسنت چشم تو چنان برده پیاسه چون دور رخ تو نمود بگردن	خورشید تابان سوزنده مجسم زلف تو دلیها بسته مهر امیر مهر منیر و ماه مسنور
فیضی که رویت صد بار دیده ام خواهد که بیصد صد بار دیگر	
ساقیا جام شکر خند بسیار جوهر چشم نظر باز بین جان فدایت که از احوال جان دارد زود برستم امشب بوس است غم زاندازه یرون پای نهاد خواش از مجلس با برون رفت	باده تلخ تر از بند بسیار صیقل جام خردمند بسیار که بخون دارد پیوند بسیار از پی هم قدحی چند بسیار بهر بدستی او بند بسیار چون بیای دل خنجر سوز بسیار
فیضی از جام طرب مست شدی سجده شکر خداوند بسیار	
صبا به گلشن اسرار قدس راه سپر خروشن نشسته زبانی به موج نیل بگو اگر بکنگره کبریات ره نبود دل مرا که قدم بر تر از فلک نهد	بنو بهار گرم زاری گیاه بهر فغان تیره نشینی باوج یاه بهر طناب ناله بگیرد کند آه بهر بنزد بان نفسهای بیجگاه بهر

<p>ز آسمان قدری بیشتر جو بجز می  بیزم عشرت سلطان چار بخش ناز  حدیث من به تقوید آن کمر برسان  ببند تازه دو کلدسته ازل حکیم  فراق از غم نادیدنش دلم خود کرد  تنم اگر ز کزانی نمی توانی برود  گو که شد سپه آرای فتح هفت شه  هنوز نیمدمی از جبات من فیهست  برای سوختن سکران شعله شوق</p>	<p>باستانه نشانه شهبی پناه بر  نیاز مندی در دیش غلقه بر  دعای من بی طومار آن کلاه بر  بار مغانی مستان صبحگاه بر  دو دیده ام کبرش و ازل نگاه بر  سرم پریده بدرگاه پادشاه بر  بخار من برده کرد آن سپاه بر  فغان من ز بی رفع اشتباه بر  زر زش نفس آتشین گواه بر</p>
<p>صبر خامه فیضی که مال سحر است  بکوشش شاه جو فریاد ادخواه بر</p>	
<p>ای آنکه منع در و گشتان سبکی ز دیر</p>	<p>نشیده که ماضی الله فهو خیر  بجهت خدا کمالان بخت</p>
<p>فیضی بهشت خانه مارادو در بود  یکدر لبوی کعبه و یکدر لبوی دیر</p>	
<p>زهی خاک بهشت در دیده ظاهر  خیال خود بین در دیده و دل  کسی داند جنون عشق از ان</p>	<p>بخبار تو سنت کحل الجواهر  که ظاهر گشته در چیدن بطناهر  کیا باشد بر فنون عشق ماهر</p>

<p>ردای زرق آلود تو زاهد نیت سندیج از باطن ما چرا با هر کسی کویم غم دل</p>	<p>نگردد جز بچون دیده طاهر فَوَادِیْلُ لِأَصْحَابِ الطَّوَاهِرِ فَإِنَّ الْحَالَ عِنْدَ الْخَلْقِ طَاهِرٌ</p>
<p>ملاست میکند ناصح بغیضی نه بدید چشم طاهر بن لطاهر</p>	
<p>ای بر سمنده فتنه عثمان را نگاه دار سلطان ملک دل توئی اسر و زور در حشره گشتگان ترا با تو کار با ماست جریه ایم که می آکنند بجا ای مدعی نظاره آتش سوار کن ای دیده اشک حسرت و غمناک غم</p>	<p>تیرنگه لبست که ترا نگاه دار از دست برد فتنه جهان را نگاه دار جان داده میرد نشان را نگاه دار کو بهر غیر رطل کران را نگاه دار که کجاست بچو صله جان را نگاه دار وی دل تو نیز آه و فغان را نگاه دار</p>
<p>فیض جوشع آتش دل در میان من سر میر و دیبا د زبان را نگاه دار</p>	
<p>باده در جوشنت و در زبان منتظر در خرابات معان بگذر که است بنده ساقی شوم که یک قدح ای رفیق از من شو غافل که</p>	<p>ساقی خذ ما صفا دغ ما کدر هر صد حاج چشمه بر ساقی خضر منکران عشق را سازد مضر عشق در فریاد و مجنون مضر</p>



<p>شد از آن مجنون به عالم شسته میان زخم عینه قلب شکسته</p>	<p>عشق نتوانست پوشیدن زخیر کردلم بشکست خوشیالم کردو</p>
<p>جام می خوابی کو فیضی دادم بمحو حافظ ایها الساتی ادر</p>	
<p>آب خضر دست میجا کشیده گیر بیر این بلوی ملامت دریده گیر خورشید سان بشرف و مغرب دریده باد خزان بگلشن عالم فزیده گیر ای آفتاب صبح قیامت دیده گیر خونابه از دامن مژگان چکیده گیر</p>	<p>ای تشنه لب بچشمه حیوان سیده گیر دست هوس بر بکریان آردو از آسمان جو میرسد عاقبت ندو چون از بهار بوی وفای نرسد از پند می مرده دلائم فسرده دل چشم هوس بدوزن نظاره بتان</p>
<p>فیضی به بند دیده نقش و نگار دهر بر صورتی که خوشتر از آن بیت دیده گیر</p>	
<p>باد بود کوه کوه غم سبکبارم هنوز دیگران بر خورده دمن دانه سیکارم هنوز مدعی داند که من با چشم خونبارم هنوز جان لبی آید و دم بر بنی ارم هنوز همچنان از دست بجزان سر بدیوارم هنوز</p>	<p>پا بر اه عشق سود و کرم ز قمارم هنوز عالمی سرشار وصل دمن جان غنایم هنوز در تنم یک قطره خون نگذاشت کرمیست میخورم صد زخم پیش او جمال آه نیست بر سرم افتاد دیوار ملایم خایه دوست</p>

غمره در کار سن کردی و شتمیم کش	ساقیا پیمان دیگر که بشیارم هنوز
کر چه قضی خواست عذر نگواه آن بماند	ریزه الماس مبار در کفایم هنوز
ای رسد تا بقدم مایه ناز جز پردی تو نه بینم هوسرگز هر کس از نخل قدت بر نخورد حال من از غم خود پرس کس نیست بجها خاک زدی سینه من ز آسمان تا بزمین کیاست	ابر ویت قبله از باب نیاز چشم محمود بود سوی ایاز همه کس را بنود حسد دراز جز غم بجز کسی محرم راز بر دلم شد در احسان تو باز در ره مایه نشیب چه فزاز
فیضی از سوز فراق تو که داشت	نشدی اگر از من سوز و کداز
بیا و در در غم التش شراب انداز قدح زباده کردش در آردیده جان سپاه فتنه بر انگیز در کین سپهر غنود دیده عشق و ضرر دین و نفاق هزار پردی حسن پرده سوز ترست حریم مجلس رندان مقام بیدار است	به بنیم جرعه مصلک من آب انداز زمانه را و فلک را به بیج و تاب انداز خوار حادثه در چشم آفتاب انداز بجلوه دو چهار اثر را در اضطراب انداز پردی دختر ز برق جباب انداز لمکه نخنده ساقی چشم خواب انداز

<p>خمار بخت بر آشفتم عشرتم فیضی مرا نیزم شهنشاه کامیاب انداز</p>	
<p>ای عشق مننه بردل ما داغ جگر سوز بیهات چه کفتم من دار عشق شکست کو عریده بپوشه کمر من سنگ بینداز کر مشعل ما مرد زهی اختر فرخ زین بخت نکون با که بگویم و چه سازیم رشتاق دلان لذت نظاره نیاز</p>	<p>در کعبه ما آتش زردشت پیروز تا چند نصیحت کر من محفل بد آموز کو صاعقه برض من من بق میزد در خانه ما سوخت زهی طالع فیروز کز روی سفیدان جهانیم سپهر روز تا چشم بختی بکشد شوق ناله دوز</p>
<p>فیضی بی هندی صنان رو که ز حد شد یعنا کری ترک نژاد ان قسیر اکوز</p>	
<p>شاند صولت شیران دین کر پوهان ز امتداد فرو مایکان چه در چرخ ز تنگ خیره سری غراب تیره نهان ز کوه بادیه بگرفت خاطر م تا چند</p>	<p>بجید سازی سنگ لایکان رویه باز بجیقه خواری کر کس بنین و عمر داز تراست تو به عتقای مغرب از پرواز بخار سازم بزم و بسک کویم نواز</p>
<p>مکیر برین اگر سر بجای با ماندنم که باز سر نشناسم درین نشین و ناز</p>	
<p>عمری بسر کو تو بودیم همین بس</p>	<p>خود را بیکان تو نموزیم همین بس</p>

<p>اینکه رخسار تو در پیش نظر بود          که ترک تمنای تو کردیم همان به          هر کس سخن ابل و فاکوش نکرد</p>	<p>یکچند پرد چشم کشودیم همین بس          در سر بقدهای تو سودیم همین بس          بسیار سخن از تو شنودیم همین بس</p>
<p>جادونت عظم سبز خطی در دل فیضی          این رنگ ز آینه زدودیم همین بس</p>	
<p>نشان راه بیابان عشق آن شناس          زهی شکوف بیابان که پی گمست درد          کسی که سر کند این شست غیر مخزون است          چه وادی که دو دانه داده یکدوم          که از نافه و محل کرت سفر بویست          چه طرف بدم ازین هر دو ان فاکوش</p>	<p>که هست ریک روش ز ریزه آفتاب          هزار فافله عقل و کاروان قیاس          که با پی عقل درین راه میکند آفتاب          بی پای سوخته هم خضر ماند و هم آفتاب          که غیر فتنه درین راه کسی ندارد آفتاب          که میکشند تخت ازین حیات آفتاب</p>
<p>من و دکان و دوا این راه بر خط فیضی          اگر چه زنده من آب میشود زیر بس</p>	
<p>منید انم چه شد کام و ناز از گرمی خوش          کجا ماند مرا تا ب نظر در بزم غم زین          بچندین جلیه جادو بزم این کمال          ز بس رخت بوس غبار بکنایند میدانم</p>	<p>ز چنین زلف می غم فروز و چنین          که در بزم من کی بود و چنین          ولی میترسم از بس سخن سازان و بزم          که با باران و بر بندم حراز مر کوش</p>

<p>که تعویذ دل خود بسته ام از تارکیش</p>	<p>سکه کور بر رخ خود جانان از بر چشم بد</p>
<p>نمیگویم فلش تیغ و فلش این سخت جانان را ولیکن رحم می آید مرا بر دست و بازویش</p>	
<p>که زیر هر مهره باشد نگاه بهناش که شهبسوار نظریست مردمیداش زمین بلرزه در آید بگاه جولاش چو صف شکست چه حاجت به تیر بارش سدر بریده بین در چه زخم دلش که کعبه دزد ریخت از بیایانش</p>	<p>بجواب نغمه بسینیه چشم فلش ز باغ کهنه جولان چاکلی شده ام چرا ز جانزد و آدمی که از تو کا نگاه دمیست صفت بر کعبه دلا دلا ز بر بنی غمزه اش چه میسر ز فرق کرده قدم رو به عالمی دارم</p>
<p>حدیث فیضی بیدل بخوان که اهل نظر ز خون دیده رقم کرده اند دیوانش</p>	
<p>که کرده اند سیه تاب تیغ مژگانش پیام غیب دهد غمزه های بهناش جلوه دست اسیران سید بهناش مگر هجوم قیامت کند پشیمانیش که غیر ریگ روان نیست در سیاه فسونگری که شکر بنزد از کد اش</p>	<p>حد ز کند ز خون ز چشم فلش بابل دل که جهان کرد عالم نظند چنین که بر زده دامن سوار میگردد بجمله باز سر قتل عالمی دارد نشان گرم روان حرم چه میسر فغان که رحم نیارد به حکامی</p>

<p>بعشق تنگ قبا یان ملاست فیضی          بآن رسید که دامن شود کرباش</p>	
<p>کلی که خانه بود رشک گلشن از روش          که ام کلشن و کوکلتان که صد فزون          بساده لوحی آن ترک گرم خوانم          سیاه چمنی خورشید رو من بنگر          بیک زبان چه تو انیم چنین که نگر است          نه بسته نقش ز حسن آفرین بصورت</p>	<p>ببند در که مباد ایرون سودش          ذای لاله رخ رو سنبل موش          که نیست چنین بچین و کره در روش          که چون سینه از آفتاب آید روش          بصد هزار زبان آید و سخن گویش          ز چشم زخم بدان دور و نیلگویش</p>
<p>کجا ست سحر نگاری که شعر فیضی را          نوید از بی تقوید دست و باز روش</p>	
<p>میگذاردی هر نفس آینه پیش          ای طیب درو مندان خسته ایم          بی خار بجز جام و مسل نیست          سجد می آیم بر رو بجان</p>	<p>عاشقها میکنی باروی خویش          مرغی بگذار بر دلهای ریش          نوش دارو کی سودناخورده نش          کافران عشق را اینست کیش</p>
<p>گر نه فیضی حکایت های عشق          که چه ما گفتیم از صد بار بیش</p>	
<p>چه میسرید از کجای عشق و بنیادش</p>	<p>که خاک از دست مجنون سنگ از کوه روش</p>

چنین گزنا نشینا قرار نیست مجنون را چون فرهاد پاکش کند چو شیر دهنم فراموشی گرد آتش خورشید و درواز	کجا آرام خواهد بود مرغانه از فرهاد که در تعلیم این فن غیر شیرین است رفیق نیست که خیل فراموشان دهد
--	---

بود هر بنده را راز ازادی و بقیض چنین بنده خوان که نتواند آزادش
---

بختا پسند بان حسن سبیل مباحث ز خون دیده ما ببرد حیسن بچو بطعن کاری هر کسکی ذره جوش جو آبروی مرا بسته اند الوهسان بهر بخانه خرابان خود کمان زمانه مایه آشوب الماس تو هم	بیک نظاره که روزی کنم بخیل خیال سوخته جام سبیل مباحث باقاب مگو کین قدر جیل مباحث بر مگذار که جوی سبیل مباحث باین که اخته جانان ازین قبل مباحث بکار بسا از قهقهه را و کیل مباحث
---	---

هر جا سخن طراز و عبارت فروش باشد مشاط طکان ما بگو سر می کشند بدست را بکاسه شیر شیشه بکشند در دوز کار ز در کی گزیر نیست	سبب بخت منتهی نظاره میا صنی بدست سبک لای بی دیت قیل مباحث
---	--

ای محشم حریفی زندان نه هست	جای بدست گیر و بسو بدوش باش
	فیضی سخن زنش تجرید میگسند کوشی بش ابراه پیام سروش باش
ای عشق بیای صبری دیده تر باش چشم است که سرخسده با کان نیاید شاید بعبادت کل نجفی شکفا در آهین و آب آن رخ زیبا نتوان کمر نتوان از لطف سوخته بودن	قیمت نه آب رخ و خوار چکر باش خواهی همه تن پاک شوی پاک نظر باش شکیر کن و هم نفس باد سحر باش کر عاشقی از شیشه دل آینه کر باش باشد که بدل راه بر کرم مفر باش
	فیضی جبر کجاست خود در کعبه در یک آه زدل سوره و دنبال از
ای که داری سر نظاره میگیر خوش اوج عشق هست که کجبلوه پردازا عمر من گشتی امید باصل بر دیده بابت از ابرود شرکان چند آغوش خیال تو بر لبان کرد استیفاست که اری دامن فیضی از کوهر والا تو حیرت دارم	سر نه دیده خود ساز ز کار خوش توانی اگر از برق کنی شهر خوش تا بطوفان بلا خود نشو لنگر خوش تا بآن دیده شو صبر دلبر خوش خویش را به که در کرد کنی در بر خوش کر بد آن قدری نصیب چشم تر خوش که کسی چون تو نشد این همه صقل کر خوش



صبحم پیش من آمد ضعیفی طلقه بکوش  
 دور باش که ترک سپاه انگیزش  
 نازده رو چون کل در نازده بهارش  
 کوپا پرده بر انداخته از چهره بر  
 گفت این دم دم صحت در دیو وقت ترا  
 لاله کل بچین خنده زان لب لب  
 حیف باشد همه مرغان چمن نغمه سرا  
 گفتم امروز سر خود نتوانم برداشت  
 گفت ای مست الهی تو در نگاه خار  
 این چه مستیست که شب که شوی از روی  
 گفتم از مایه ام این طب را به کیم  
 نیم آن مست که در انجمن معجزگان  
 نیست مقصود رسته بجز اینم که دای  
 گفت خواسم دهمت که شب تاب نیست  
 شاید مرگ نه شوخیت که مستی  
 بهلوی پوشش ازین مایه بخوابد زده  
 گفتم از حرف تو دیباچه فیضی بر

مژه اش عثوه تراش و کهنه غمزه بزد  
 صف صفا لیخته پیش زمرگان چاوش  
 کرد بر کرد طبر ز زده سر مرز کوش  
 یا مکر مژده رسان آمده از غب سرش  
 غنچه بودن سر دخیل کنگشت بکوش  
 سر و شمشاد بهم جلوه گمان دوش  
 چونو جیریل من طایر قدسی خاموش  
 که بخار می دوشین سرم آورد چویش  
 حکمت آموخته باده حکمانه نبوش  
 غیر دودی نبود در سرت از آتش دوش  
 ای که برداشته از طبق من سر بوش  
 بکنم باده و چون باده که خوش خوش  
 رخت برون کشدم دغدغه مرگ ز بوش  
 کرت آویز کند گوش دل بده نبوش  
 خواه بشیامی از می خواهی مر بوش  
 که بناچار ترا تنگ کند در آخر نبوش  
 بعد ازین جاک سخن نیست دگر هیچ بوش

<p>مگر باد صبا پدید آید از ساز آید خوش          باشم ست ازین قیام که بر آید خوش          جانی هم نبارد و شیرین که درین          فروغ شیشه می بیند به قندیل خوش          که دارد بوی خوش بر شاخه بادیه          کردار ازاد دارد بستر و بالین سنجاش</p>	<p>چنین کاووده در خواب هر کانی نشین          ایسم را کداری غیبت پدید آید ازین          من و غواصی بر غیبت که چه میدانم          مگر شد در هر یکم که بر ساز آید خوش          مرا که گداز افتاده در بزم قدح تو          اگر غلطیم خاک و خون چه غم نازک است</p>
<p>قبول لطف فیضی ای بقدر دانم که در مجلس          زیر گرمی سینه کامه بخوانند احبابش</p>	
<p>خونم حلال اگر طلبم خون بها خوش          از ماد که بر بیطربی رونمای خوش          پرورده ام ماکان از ابر خوش          بیگانه اگر بکنم آشنای خوش          دارد ز خشن مرتبه هر که سچا خوش          این ناطیق شهر چه پوری دوا خوش</p>	<p>بگذر نیم گشته مرا زیر پای خوش          یک دیدنت دجان بپوشا خوش          و را همه بچون جگر آب دوده ام          افسون دوست بدل من و بال باد          کشتی تر ارجات بچون چه نسبت است          در سینه دارم آتش غمی از کجا بود</p>
<p>ایضا          از ناخدا امید بر بر جده خوش</p>	<p>فیض رسیدنشی عمرت بموج حیر          از ناخدا امید بر بر جده خوش</p>
<p>هوس پیا که کش شوق و آرزو جان</p>	<p>خوشا نشاند به پیرم خالص الخاص</p>

<p>نه غمزه راز غریب سوس کمال خلاص عوام را نبوده پیشگاه خواص که جن شکوه نباشد بکره اخلص ز بهر گشته خوانان نگفته اند قصاص که کیماست بخت غنی بود ز رصاص</p>	<p>نه غمزه راز کند نظر امید بخت ز بزم عشرت ما غافلند ز لعل و بخت بهر جا که دولت میکشد بک قصیر دلیر باشن قلم که در شریعت عشق چو که اخته باید ز آب دیده چو د</p>
<p>عجب ترا دل فیضی نذیر طلم که هم کبر بود و هم محیط هم خواص وز پای بند عقل جو بچون شود خلاص یاران ازین بکاهد او شود خلاص من زین بلا عجب که با فسون شود خلاص و چون کنم کزین دل رخون شود خلاص که سر آن دوزخس مفتون شود خلاص مشکل که از ملاست برون شود خلاص</p>	<p>کو بخت کز مشکجه کردون شود خلاص رو بخت نیست کفایت عشق را ای بند گو بختی زبانه ام چه سود خونابه بچکاندم از دیده دمدم خواهم بآن نگاه فوکر برم سپاه + تا خار خار دل نرو دوزخون من</p>
<p>فیضی من آن نیم که ز غمها روزگار از صوت چک و نغمه قانون شود خلاص</p>	
<p>بجوهر لب اوین ز حال دخط اعراض کسی نبرده بدینان سواد را به بیان</p>	<p>ز جوهر و عرض ازین میر پس امر چن سواد خط به بیاض رخ چو روز است</p>

چنین که شمع ز تابش تو می لایق	سزد که قطع ز تابش کند از مقرض
اگر پیش تو گویم حال خویش مرغ	بمرض مانگر و یک زمان کن عرض
<p>به بند دیده که در چشم عارض تر چنان</p> <p>فطر بنقطه دل کن که هیچ نکشاید</p> <p>سباد از همه عالم وصال خوبان را</p> <p>خوش آن دو یار ز اغیار قطع کرده</p> <p>مرد دها محبت جهورش و مثال</p> <p>سهموم پرور غرقم ز بوسان فارغ</p>	<p>حجاب طلعت و نورش این سواد و</p> <p>ز فلسفی و خیال جوهر و اعراض</p> <p>غرض جز اینکه به بند دیده از</p> <p>حق دو دیده بیکان سینه چون</p> <p>که از سیح نیاید علاج این امراض</p> <p>سرم انود بر کنگ و بویا</p>
<p>بهر صحیفه که دیدیم شعر فیضی را</p> <p>نوشته اند بعنوان ادب و الفیاض</p>	
<p>قبله را روی صفا سویتو فرض</p> <p>بر در کعبه سلمان را</p> <p>بیکه ریختن خون کسان</p> <p>دل شهری بشکج آوردن</p> <p>سر خلقی نه کند آوردن</p> <p>بمنظر بندی صاحب نظران</p>	<p>کعبه را سجده ابر ویتو فرض</p> <p>نیت طاعت بند ویتو فرض</p> <p>همه بر گردن باز ویتو فرض</p> <p>همه در سلسله موتو فرض</p> <p>همه بر غنیمت جاد ویتو فرض</p> <p>سحر بر زکس جاد ویتو فرض</p>

سیر طاعت نیزین فیضی را  
در طوافِ حرم گویتو فرض

یارب بیا کجاست زندان این بساط چنین هزار کاسه سیر ذره ذره ای صدهزار تا که از تنه باده که خون دل خورند حریفان بیک بردار صفحه امل خود که عاقبت مکنش به تنگنای جهان محفل آید	کز ششدر غم برهان مهره زناط در سنگ لایح عشق قدم نه باصط باغ جهان تهیت رکهار استیلاط ساقی کرم خون نکند میل اختلاط نه دفتر سپهر بفتد زار استیلاط دانا ساخت بر کل قامت درین بساط
---	---

فیضی تو بیا کجاست که از بازی قصا  
منصوبه رعب بنشیند درین بساط

کوزش خط از کرد و در او خط ز سیر خالی لب او کس نمی آید شب وصال می دیدنش که بر سر هو اگر چهلوه طافوس است عشق بنام راه خود نیامد از جوان بلند و پست جهان کرده اتم نظاره نمای کلان تو فیضی بزم هر روز	که نیست سبزه را احتیاج سبزه خط که بهره مند بود از رموز علم فقط بر آ روشنی روز آفتاب فقط در لیغ خون کجوتر نخو استیم ز لطف مراد دل توان یافتن هیچ خط کجا است تازه نهاله چو او بخدو خط به از ترانه چنگ و نغمه بر لب
---	--

<p>استاد قضا نوشته سرخط آورده بیرون ز مشک تر خط روشن نبود از و و در خط خطیت لطیف تر ز هر خط</p>	<p>بر صفت روی او نگر خط یا قوت لب که فشانش خطش که سواد مار و آن کرد این تازه رقم که پر رخ است</p>
<p>هر خط که نوشته ایم فیضی مضمون وفا می دوست در خط</p>	
<p>ز پادشاه که نوشی برده ساده خط اگر نه می کشی از دست حور زاده خط دل چو گوهر گیتی ز دست داده خط حریف را بفتح لب لب نهاده خط چو غنچه صد گهر ز تر کشاده خط که ز هر نوش بلار ازین زیاده خط چو خلد بر سر راه چمن فزاده خط که تلخ کام بلار ازین زیاده خط سر خیال بز انومی غم نهاده خط چو خاک این همه بر آستان فزاده خط خیال ندر سر کردن پاشنهاده خط</p>	<p>چو روی ساده نباشد ز جانی نهاده خط اگر فتم آنکه لب سلسبیل جانی نهاده خط اگر عقیق لبی کام جهان ماند خط اگر نه از لب ساقی بوسن بکام رسد خط بزدل اگر گشت بد گره کل اندامی خط زمانه کو مرسان شربت اجل بلم خط بدست دامن کل گریادت فیضی خط بکام ابل وفا تلخی غمت کم نیست خط جهان چو آینه حسن است ای زیاده خط کجا است باد که چون کرد باد بر خرم خط ز قیل و قال چو محطوط نیست فیضی خط</p>

<p>مانیم و مقام طرب نشاید برقع این دانه کجا سبز شود و در همه مزرع از تاج مکرمل کدو تحت مرصع هر دل که خورشید انسل را شده مطلع ماییت بدون نافه از چاه مقنع در حلقه زلف نورشان شده مجمع</p>	<p>مارا بنود صومعه و دلق و مرقع منگل که رود از دل ز باد سیاه خواهی رسد تیر نه بی سرو پای در دیده صبا نظر آن چشمه قمر است سر بر زده نور رخ او از دل تنگم از عریده چشم تو بر هم شده مجلس</p>
<p>فیض سخن عشق بسی بود و بسیکن ششیر زبان تو رسانید بمقطع</p>	
<p>غریب واقعه رو نمود فی الواقع خوش آنکسی که بخواب خیال شد فاع ز خط و خال تو چندین صنایع صالح بهر مقدمه چون خصم می شود مانع</p>	<p>شبه بخواب روی یار شد طالع بجز خیال تو در خواب من نمی آید کجا هست عارف آگاه تا نظاره کند نتیجه نهد پیش یار و دعوی عشق</p>
<p>بیابمیکده فیضی ز نور عشق آموز چرا بدرس اوقات میکنی صنایع</p>	
<p>رویت چراغ حسن خطت زنگار آری بنو بهار خوش آید یوای باغ او خود مرا بگوی بلابید به سران</p>	<p>ای از ذریع شمع بد در خشت فراغ در دور خط خوشیم بنظاره خشت جستم نشانه دل گم گشته از غمت</p>

درد چراغ مدرسه تر کرد چشم من	حاصل نشد ز مدرسه بجز خنکی دماغ
چراغ ز عشق لاله عذاران ترا چه نسیم	که گرجام جاک جاک شد و سینه داغ داغ
چراغ نشسته سکه اوز حال ما فارغ	که آشنانه نشیند ز آشتا فارغ بتان اگر چه شما فارغید از غم ما بشکر آنکه تو سلطان ملک حسن شدی تو ای طیب بآتشوخ جور چه بگو
نمیردیم بصد جور از درشت فیضی	بر آستان وفا نیم از جفا فارغ
زهی زریب لب صد هزار شکر خوش است ابر رخ چون دل ز دیده عجب که زنده دلان از حیات بشمارند در آب دیده عاشق اگر نظر خواست نکته شیر دلان را به غیر غم و نیست اگر که اخته افند فلک ز آتش آه	لطافت لب لعلن نموده جوهر رخ چنانکه بر ورق رزجد دل سنگین دوروزه عمر که در عاشقی نگردد که این کبر نتوان یافت جز بلیه ز رخ سنگار سی که ز فراتر اک ادنه بند و طرف بخشم مردم فسرده دل نماید بر لب
ملو بسکدی را ز میکشانشان فیضی	که همچو محتسب خم شکن بودی طعن



<p>درد کش را که میداد انصاف          پرده عا کفان سر عفاف          عشق هر جا کند کمان مصاف          شیر نر بر زمین گذارد ناف          حکم با نگاه دیده شکاف          کو هر عشق را منم صراف</p>	<p>باد صاف است و محتب ناصاف          با که گویم که میدرد ساف          عقل از کف سپر بیدارد          آهوی ست من اگر اینست          کفتم از حسن دیده بر بندم          بر سر چار سوی رسواست</p>
<p>فیض از حرف عشق لب بر بند          بیگاه ادب رسد ملافت</p>	
<p>که از جهای تو نالم که از جهای تو          مکر وصال که او میدیدم شر آفرین          بیا که با تو بگویم ماجرای فراق          که بوده ایم روز و نازل بر آفرین</p>	<p>بصد جفا چو شدم از تو مبتلائی          کسی بداد فراق نیرسد هرگز          جدا و وصل تو خون میرود ز دیده          غم فراق ز ما تا ابد نخواهد رفت</p>
<p>بقصد کشتن فیضی شیرین          جهای بجز و غم دور و بلا فراق</p>	
<p>تا جزد در میان جود و بار هر ورق          از تیغ عشق پرده دل را کزده          کج رفته و مرده که نیست راحت</p>	<p>بر کن دل از کتاب نه چشم بر سبق          کی از شکاف خانه کنایه در حضور          هر سطر را کمان ره را پیش پرده</p>

<p>چندین هزار کوه بر خشنده بطبق          نبود نتیجه تو ز کرمی بحر عسیر          تا خود نیم جان تو باقیست یک رقی</p>	<p>تو چشم پر سباهی بر تو کرده چرخ          پیوسته کرم بحث و جدل بهینت و          دانه دل تو چشم نبوشد ازین رقم</p>
<p>فیضی ز من بکارش حرف و نقطه بر سر          کز هر که ساده لوح بود برده ام سبق</p>	
<p>ما این نیانک ما اعظم سلطانک          در هر نفسی گویند سچانک سچانک          نه کلاه سپهر از تو ما رفیع بنیانک          شکرت زبان برتر ما احسانک          کنه تو کجا داند این عقل پریشانک          دریافت مثل ما صعب وجدانک</p>	<p>سچانک سچانک ما اظفر برانک          خلقی بر بست پویان دیدار ترا چون          ای پر تو مهر از تو سه آینه چهر از تو          ذات ز کمان بر تر محبت ز زبان          حرف تو کجا داند وصف تو کجا را          شوق تو مرا در دل سو تو دلم پای</p>
<p>فیضی زده و جدان در معرفتی حیران          والعجز عن العرفان قد اکمل عرفانک</p>	
<p>خیر مقدم مر جبار و حیفه ذاک          صار من خیط البصر جل الشکر          اسی هزاران دیده در راه تو خا          انت من قلبی محال الالفکاک</p>	<p>آمدی ای قبله جانهای پاک          تا نهادی با بنعلین خیرام          کرغبار آلوده گشتی پاک نیت          از نظر هر چند میگردی جبار</p>

<p>دل بجا آمد که با فسر یاد شوق چاک پیراهن چه پیرسی ز من</p>	<p>ار قتی عین علی اوج السماک دل ز چاک سینه بنگر چاک چاک</p>
<p>فیض از هجران چه مینالی مثال دلخوش است این خوش مردان</p>	
<p>و کرد دل میری بسم الله اینک که می آید ندانم ده ده اینک کواه حال من هر دم اینک که چشم لبه خون تیره برده اینک حریف عشق را خلو مکه اینک کم دست تنها کوه اینک</p>	<p>اگر دیده می آید ره اینک دل من می طبد از جگر بایش شب و روز آه من کردون خیالش چون تو اندر دست بیرون من و محنت سر آنا امیده براهم نازد امان و صالت</p>
<p>بقصد جان فیضی ای جفا جو مکش تیغ ستمش بنشین اینک</p>	
<p>کمرت نیز همچنان نازک بس که آمد ترا میان نازک که بود جوهرش چو جان نازک که بود طبع ناتوان نازک دل جهان سخت و جهان میان نازک</p>	<p>ای قدرت نازک و میان نازک شود آزرده در سخن گفتن در تبسم شود لب و رخسار پیش چشم نمی کنم فسر یاد عمر باشد که عاشق او هم</p>

بکه شد خوی آن جوان نازک	تیز نتوان بسوی او دیدن
فیض ایل زمانه را یکداز پند بکش که شد زمان نازک	
این سکه معلوم شد از ترک میلا انبات نکردند به ترتیب لایل عاشق نبود ببال هر شکل و شمایل امانش از لوح دلم نقش تو زایل	در مدسه عشق نخواند رسایل در نقی سوسی کوش که اسرار داشت در دیده مایست بحر جلوه معشوق بس صورت مطبوع که خوانای غم
فیضی بر در سجده بجا بجا خود را چو با برکت بتان ساخته بایل	
اجل نکرده ز زمان غمزه تو عدد دل سوکلان قیامت ز کار خود مغرور که جان خضر و سیاه می کنند قبول چه نازکی که شدی از چیا خلق تو سپان عاشق و معشوق غیر شوق بر اگر نه قصه زلف تو میکشید بطول	زهی ز تیغ نکاهت جهان چنان مقول چه فتنه تو که در دور غمزه تو شد دو چشم روح فرات ترا به آفتاب بروز کار بخوابی که زنده ماندن چه احتیاج بنا محرومان عشق که نیست بوصف خط تو صد حرف تازه میگفتم
کجا هست روی خلاصی ز دوست فیض را که بسته بای دل او بطره مفتول	

<p>دل ز جان ز تنگ بر جان از دل مرک آسان و جدائی مشکل صبر دیوانه از بنجیر کسل در دلم باشی و از دل غافل خون خود را بتو گردن بجسل و ده چه شمعش که بسوزی محفل</p>	<p>تا کرسفته بدل و جان منزل عشق دلخواه و ملائت جا نگاه عقل دانا می ملائت فرما جانمن این بنده نادانی چیست شناختن که شهیدان غمت در گرفت آتش حسن تو بدل</p>
<p>نیم جان مانده غم فیضی را مانده از زندگی خویش حجل</p>	
<p>می برد تاب و توان از دست دل دل بجان و من بجان از دست دل این از دست دیده آن از دست دل در بلائی تا که مان از دست دل این جهان و آن جهان از دست دل بس که بیالده زبانی از دست دل</p>	<p>بیکند عشقت عمان از دست دل رد کار می شد که از دست منت صبر و پویشم رخت در صحبتهای و ده چه دانستم که افتم عاقبت دل اگر اینست خواهد شد خراب دل بفریاد آمد از دست زبان</p>
<p>سیرند فیضی ز عمر خورده خور بخورد خون بجان از دست دل</p>	
<p>لقد سر قلبی بنگ الو سائل</p>	<p>آمانی رسول و آتی الر سائل</p>

ز طعی طروف حروفش بودا کسی کشته تعویذ بر بازو دل چه نقش بدیعت کز پرده سر عجارت آن از محبت نظر بنام زم زمی کعبه پاکبازان علی المراتب سخی المناقب زمزمی آفتاب که با ذره قدر	الوف المانع صنوف الفضائل کسی بوده بر کردن جان حایل زمزمی حسن قول و زمزمی لطف قابل اشارات آن بر عنایت دلائل که دلهای پاکان سوگوست بایل خری الحامد رخصه الشامل بآخر رساله عمود ادا بایل
--	---

ز در یادلی ستفیض فیضی  
که بر درکش هفت دریاست مایل

تخته عشق خیر و شر ماییم سر سیر پیش ما بنر عیب است آفتاب نهفته در دل ما است در کین گاه عشق باخته سر خرد منکر طلسم هستی را نیت ما را سر بساغری کر چه داریم کج تنها سئ نیر باران عشق بر دل ما است	از بد و نیک مختصر ماییم عیب جوایب بی بند ماییم شب امید را سحر ماییم فارغ از بیم درد ماییم کاتش عشق را شر ماییم مست پیمانه لطف ماییم محشر عشق را حشر ماییم ناوک فتنه را سپر ماییم
---	---

فیض از جام عشق بچشم پریم مادرین انجن اگر مائیم	نیم جان از برای نیم نازش دایتم چشم قتل از غمزه عاشق نوازش دایتم بر امید و عده دیدار بازش دایتم دوستانها که زباج سرانیش دایتم دل که عمری من بکلو نگاه بازش دایتم در نه من صد بار بر راه نیشش دایتم	قصه من بی او اجل میکرد نازش دایتم بهر غافل کرده جانم بر او کف دایتم وقت جان او نستم چشم ناودان دایتم از زبان ندی چشم او کفتم پیش کس و ده چه دانستم که رسوا چه سازد کوهر دل ناز نیناز نمی افند قبول
دایتم فیض دل خود به نعل نیش در میان عشق بازان هر فرازش دایتم	سر محال با پادشاه خود دارم بصد هزار متاع گران سبکبارم بمن محال کن که راست گفتارم ستاره سوخته آفتاب دیدارم اگر مصایقه در دین کنم کهنکارم کمان میر که در رخ خانه نقش دیوارم که دارد این همه سر پای که من دارم	دکان عشق زود چیده کرم بازارم مرآت سینه پر از گوهر محبت شاه نفایس دل دین سید هم به نیم نگاه بما هتایب خیال مخوان که در صفت ترا که کوهر دل داده ام به نیم بها زرق تابعدم موبهوی من نیست بود چو اهرام خلاص در دلم فیض

<p>تو در بهار حسنی و صد خار در دلم آتش بمن مزن که نخوابم شد جان دل کا محوی و دیده نظر باز جو نکتم بوی جگر همی شنوم از کباب دل شبهه از بس که یاد تو دارد در نشتم گر آتش خیال در دلم نسوخته</p>	<p>کل بر سر ت کران و سبک کوه بر دلم کاسیخ با غم تو خوشتر و شکر دلم سراپای دیده ام دلبر بر دلم کاغشته کرد عشق بخون جگر دلم چون آفتاب شعله زنده بر سر دلم از قطره ای خون تشنه ی بر دلم</p>
---	--

اسان نمیتوان دل فیضی زد سبزد  
عشق کوه آتش در دلم کهر دلم

<p>ماییم جان در آن شکن طره داشتیم خونین کفن بدار محبت بر آیدیم کشتی با لور طره کرد آب فتنه رفت جز سود کی خامه نیاید بدست ما شمع نظر نبود که در سر نسوختیم</p>	<p>نبی دگر بگوشه ابرو که داشتیم در عاشق دگر علمی بر فرا داشتیم صد دید بان اگر چه هر سو داشتیم چندین هزار نقش تنها نگاشتیم تخم بوس نمائند که در دل نه داشتیم</p>
---	---

فیضی دلی که پهلوی بود متصل  
از ما جان بر بود که گوئی نداشتیم

<p>مال ز نوش دارد سهراب شسته ایم کاشانه طرب ز گل خنده رفته ایم</p>	<p>سایه ز بهر رویش به چو ناله شسته ایم بیانه بوس نمایی ناب شسته ایم</p>
--	---



<p>ما آبروی خویش لصد آب شسته ایم کز خون دیده دست زاجا شسته ایم کز مهر غبار سجده محراب شسته ایم کلا مشب بگری بستر تنها شسته ایم آتش کمن که بوتره سیاه شسته ایم</p>	<p>ای خاک خوارسی از رخ مانگ بر چهره آسان مکنده ایم دل از نرم بزمی زینده باد صندل بت بر چین ما مهناب تار یکسکه از گمان ما با ما که عاشقیم دم از کیمیا نزن</p>
<p>فیضی امید هست که بر خود کنیم باز چشمه که از غبار ره خواب شسته ایم</p>	
<p>ستاره سوخته آفتاب رویانم همین منم که بحال بد از نگو یانم بصد هزار قدم راه وصل یوانم چنین که چهره بخواب دیده شو یانم تو ای بیمار که امت دگر برو یانم که چون بدور تو من از اهی برو یانم</p>	<p>منم که عریده انگیزم کرم خوابانم ز نیکو آن ز نسد غیر نیکو بهر گز قدم زهر سر مو کرده ام بر طلب رواست سجده صد قدم بر آستانه فتاد و نه نادیده ام بجای نیاز بخت میکده ساقی بگوید بر میخان</p>
<p>بهر ساخته خاموش طوطی فیضی بر دی آینه روی سخن نگو یانم</p>	
<p>وز نیمه دور دور میگردیم زین سفیدان بچهره که زردیم</p>	<p>ما جو خورشید در جهان فردیم در دل ما است مهر سیمبران</p>

<p>تا بخورشید عشق سرگریم نیت جز ذوق عشق و لذت درد شاهباز فرشته پروازیم نیت مارا سر ب صحبت کس</p>	<p>از هوای بهشت دل سردیم در جهان آنچه با خود آوردیم نه چون کج شک خانه پروردیم بدم عشق و محرم دردیم</p>
<p>فیضی این آه و ناله جانسوز کرستی بود ما چه میکردیم</p>	
<p>ما آتش در دهن بهفت آب گشته ایم دزد طمع بدشته بجلا داد ایم مار بهر نان قافله پرواز غفلتیم اعدا بخون ما گری بسته اند ما ستان زهر نفس ما حذر کرد جایی که ارغنون و فاما ز کرده</p>	<p>وین نفس بقرار چو سبک گشته ایم کادو بسن بخیر قصاب گشته ایم بس کاروان قننه که در خواب گشته ایم خود را به تیغ غمره احباب گشته ایم شبهه جراح ماه جهان تاب گشته ایم خود را به نیم رخه مضرب گشته ایم</p>
<p>فیضی ز گیمای قناعت کج نقشه دربو نه کداز ز ناب گشته ایم</p>	
<p>ساقی بره میگه تنی تاب نشنیم خضری بچکانید منی در جگر ما خاکستر ما بود که کوتاه تصور</p>	<p>کو موج که مادره سبک نشنیم هر چند درین دشت جگر تاب نشنیم بنداشت که بر بستر سحاب نشنیم</p>

<p>کرد بر برائیم ز کرد اب میندیش دیدیم که از کعبه بجائی رسیدیم</p>	<p>کاند طلب کوهر تا باب نشستیم رد سوی بت و پشت بحر آب نشستیم</p>
<p>فیضی بره دیر معالج چاک نشین باش انگار که بر بسند دار آب نشستیم</p>	
<p>ما نشینه بفرق دل پنا پشیم بهم کعبه و بهم تنگه سنگ راه بود تار از زرخورشید بود خرقه مارا از ساحل مقصود ندیدیم نشان نورشته کمدار که مافقر نشینان صد خضر دمان کرده بر آزار بخت</p>	<p>الاسن بر یقدم خواب شکستیم رفتیم و صدم بر سر حجر آب شکستیم کز دل کمان یک زهتاب شکستیم صد کشتی اندیشه بگرداب شکستیم در کام موس نشتر قلاب شکستیم زین تازه خاری که بخت آب شکستیم</p>
<p>لفه دل فیضی چو سه مهر و است تا قلب سیه بر سر قلاب شکستیم</p>	
<p>بی تو ای ماه چه سازم چه کنم بخت برگشته من از عمر طول دوست مستغنی و دشمن غالب آه نادیده خوش گریه کنک و وصل بجز دست و لبند</p>	<p>چه کنم آه چه سازم چه کنم بجز جا بگاه چه سازم چه کنم وصل دلخواه چه سازم چه کنم مرک ناگاه چه سازم چه کنم دست کوتاه چه سازم چه کنم</p>

سفر عشق خطرها دارد	من درین راه چه سارم چه کنم
فیض از سوختن من دلدار تو	نیت آگاه چه سارم چه کنم
<p>ما آبروی بخت سلطان فرود ختمیم          بسا نسیب عیش برندان بر سر است          اسی راه و بخت سیر کاروان ما          ای لوح رایگان مشو ایجا سود است          دادیم نیم جان بدو عالم ز دست          باشد مگر حقیقت تقوی شود پدید</p>	<p>باد هوس بدست سلیمان فرود ختمیم          تا یوسف مراد بحرمان فرود ختمیم          ما خون خود بر یکبیا با ما فرود ختمیم          که نیم قطره اشک لطوفان فرود ختمیم          جنس کران بین که چه از سران فرود ختمیم          رفتم و می بصومعه بهمان فرود ختمیم</p>
فیض حدیث ماز خرابان سپرس	کز مفلس مسکیده دیوان فرود ختمیم
<p>تبع زنی و سیر دبی تا دوک نشسته باریم          ایکه بنابر سر کشی خوی تو استوار شد          برده هزار دل بندی خانه نشین          بود لبسته چشم تو بهر فریب عالم          از نور رسید ایصباحا که درش لطف میزد          فاصد لسان مسافر نمیشد خبر خوار شد</p>	<p>کافر سنگدل تو ای ترک سینه کاهیم          ده چه بندی اگر شدی خوی تو استوار شد          حسن تو پرده در شد و سر متورده          خاصه که یار شد باد غمنا سر کاریم          دوزخ دیگری که سحر دیدن امیدیم          نامه من چه بهر نامه او بسیاریم</p>

	<p>شا بهرام کز جلوه کنان بگشند خاک ره تو عالمی فیض خاکساریم</p>	
<p>وز شاه راه عشق بمقتدر رسیده ایم از سر و فاستان سہی قدر رسیده ایم در کلشن بہشت نخل رسیده ایم کر در زمانہ نیک و کرب رسیده ایم بر بام نہ رواق زبرد رسیده ایم کز کسوت و دکن مجر رسیده ایم در ہر فن بغض مجتہد رسیده ایم</p>	<p>ما از وفادارت سر در رسیده ایم بر آستان عشق کہ شد جارسن دو رخ فردہ ہاش کہ بابا بہ گناہ مارا چہ التفات برد و قبول حلق عشق ہمہ تیم کہ از دام گاہ خاک بردوش مار داسر و از نفع میکہ فیضی رسیده ایم بریادلی کرد</p>	
	<p>فیاض عالمیم کہ در شیکاہ عشق از دوستی آل محمد رسیده ایم</p>	
<p>صبری و کجای بکار بردیم صد کریم امیدوار بردیم فریاد بچون نگار بردیم رنگ از دل پد نگار بردیم بردیم و ہزار بار بردیم خود را نہ باختار بردیم</p>	<p>شب در بیمہ انتظار بردیم صد نالہ ہوس کستہ ماندم افسوس حکم بکار خود بردیم با خود رستیزہ کہ کردیم کشتہ غم دل شفیع بردیم مارا چہ ملامت در عشق</p>	

	قیاضی ازین جگر فسانه	
	کله سته به نو بهار بر دیم	
بر کجا خاکیت بر باد عز و انداختیم	در محیط محنتش بر دیم و عود انداختیم	
	تا جو ایزد از او ابریم کرده بودند انجمن روز در پیکانه بطلان فتور انداختیم	
ما صد هزار مرحله از پیش رفته ایم مقصد پذیر نیست در اینجا و گرنه ما راهی که شوق آبله با کام میزند هر خسته را پیام ز ما گزیر حکیم یر ما کمال کشیده ملامت گران	صد منزل آن طرف ز غم نمی رفته ایم در هر قدم هزار قدم پیش رفته ایم بمراه عصیر مصلحت اندیش رفته ایم خونابه بر با جگر ریش رفته ایم کز راسته جو تیر بر گیش رفته ایم	
	فیضی چه حکمت است که در بز مگاه تو پوسته شاه آمده در ویش رفته ایم	
	بکشاه چشم پر تماشاشته ایم عمری بشا همراه تماشا شسته ایم	
	بباز است دیده هوس با آسمان یعنی بشا همراه تماشا شسته ایم	
	بنای کعبه دیگر ز سنگ دور نیست بتازه طرح کی قصه بی تصور نیست	بیا که روی بجز آبگاه نور نیست حطیم کعبه شکست و اساس قبله بخت

<p>که داغ عجز پیشانی غور نسیم          بشهر ملک و طلسان جور نسیم          جهان جهان ز صراحی باد صو نسیم          خفای صومعه در عرصه طنور نسیم</p>	<p>علو طاق حرم تا بچند مصلحت است          تو نطع دیر فردین که ماقربه است          ز جوش جبهه گشان صد قیامت انگیز          بجز آنکه لبوزد داغ خلوتیان</p>
---	--

نفس کبری این بزم تا کی فیضی  
 در مجلس روحانیان بخور نسیم

<p>دل رخته کرده و جگر خویش سفته ام          تا کرد صد نظر ز غدار تو رفته ام          تا بنگری که درد تو در دل نهفته ام          کا ند زخمان بجز تو کل کل نوشته ام          شب گذرانده ام که بر آتش نرفته ام          با خود دست گفته از خود مشتاق ام</p>	<p>هر نظم کوهرین که بیاد تو گفته ام          از دیده صد نگاه فراهم نموده ام          بر بسته ام شکاف دل از باره جگر          دارم هزار باره دل و چه جدیر          بیداری ستاره کویت کز فراق          چون نیست در میان دوسای هم</p>
--	--

فیض کسان مبر که غم دل نکفته ماند  
 اسرار عشق آینه خوان گفت گفته ام

<p>در بهر پستش صنیعی چند باریم          بر چنگ به بندیم و بسجده بخواریم          انداخته چون دیر اساسی لغزاریم</p>	<p>کو عشق که ز بخیر در کعبه که ازیم          از پرده در کعبه بر نشیم بستانیم          دین کعبه که حجاج بر افراخته از</p>
--	--

<p>از باده کلزنگ بسجاده طاعت          و ز سنک سیه مهره بسازیم و بجزا          پی کردن جازه درین راه تو است          بر خورده ما خورده گیرید حریفان          بام در میخانه به از صد عرفانت          ز منم که بر یک حرم انباشته او          تحریه طاعت که ماصبح ازل بود          اسی معکف زاویه شهر کجاست          تا منزل مقصود زمانیم قدم ثبت          ماکشته عشق و در کان بختی محمل</p>	<p>نقشی بکاریم و بساطی بطرازیم          با بنجیکان سجده چند بسازیم          بر قافله کعبه روان مست بناریم          سر مست حقیقت نه ریا کار مجازیم          ما با همه سازیم و بنا لوس سازیم          لب تشنه بشو رایه اود دست بناریم          کمر مست بخواهیم که در عین بناریم          از پرده برون آیم که ما محرم بناریم          محمل فتن باده دور و درازیم          آورده به بسملکه در زبان مجازیم</p>
<p>فیضی تو و سالوس که در میکره مارا          عشقت و نازی که بآن عشق بناریم</p>	
<p>تا چند دل بعشوه خوابان کرد کنم          سحر بر نزد باغ اسیدم کل زنا          خواهم کی بکوشش کشته میل آتشین          شادید عیان شایه سو آر تو ان گرفت          مرغان نامه بر بهو ابر بر بختند</p>	<p>این دل بسوزم و دل دیگر زگو کنم          تا کی بوس بس بکارم و حسرت در گو کنم          آتش بمنز عقل بضیوت شنو کنم          کلگون اشک را قدری که مرد گو کنم          بیکان ناله را بر شش تیز دو کنم</p>



تا شرح خاک بیزی خود چو بگویم	ای بار تو بهار که از می بگشت من
	فیضی کلمه نبی دره عاشقی به پیش دیوان خود مکر بدو عالم کرد گفتم
سندف آفتاب می بسیم همچو نقشی بر آب می بسیم که غمت بیهاب می بسیم ملک جانرا خراب می بسیم	عارضت بی نقاب می بسیم خال و خط تر ایران عارض کی تو انم شهر و غمهاست شکر عشق تا فردا آمد
	درد بخیر داز دل فیضی سوزشی در کتاب می بسیم
بادام که هست بهر مادام بادام که دیده هست بادام مثل تو ندیده ام دلارام آن جام که هست شوق انجام	بسیم بهرام زلف او رام زلف ز صبار سد بر آن چشم آرام کنی بدیده دول اعتنا ز خوار شد بسیارید
	دربند رخت بگشت فیضی آزاد شدیم ز کفر و اسلام
آتش کشید بر من و این را کند هم خوابیم شد ز قامت او سر بند هم	تا بهدیشش بماند زلفش کند هم مارا اگر چه زلف وی از پاکند هم



<p>چو سپر سی ز من قضی ره ز بد چو از مسجی شدم کمره چو نام</p>	<p>کو بکن رایتش وادیم و کار ختمیم کارگاه چشم مار بکین بودار خون دل نیت مار اختیار خود بغن عا</p>
<p>طرح نقش تخت سگ مر از ختمیم ماز پیر عشق این نقش و نگار ختمیم نگه های عشق را بی اختیار ختمیم</p>	<p>فیضی از اسرار خود خواندیم سر دوستی از اخلاص خود یادگار ختمیم</p>
<p>آنجان رنجیده گویا کای گدی ده کر من بی صبر و دل پیش تو ای گدی ده اگر گذر آستین گاه گاهی کرده ام زین روش بگذر که من هم فکر کرده ام</p>	<p>سویت از بی اختیاری کرنگا بگدی ده جان من خوش نیت کینه دار زدی ده بود مقصودم که عشق خود بنهاد زلفم بر سر راه خود مینی و عاقل بگذر</p>
<p>فیضی آن رنند که اطعم که در طرغزل عوض حال خود پیش پادشاهی گدی ده ام</p>	<p>دل نهادی بدل از اری یاران ندیم هر که سر از خط حکم تو چو کاغذ نجد شب بجران اگر آشفته دماغم عجب نیت جز بر تو خورشید رخسار ندیم</p>
<p>جانی من باد کراغ خاص کی لطیفیم سرس از تیغ جها هم جو فقم با دو نیم که شمیم زلف تو نیار و دگسم که کبی تا خلیل است کبی نور کلیمیم</p>	<p>دل نهادی بدل از اری یاران ندیم هر که سر از خط حکم تو چو کاغذ نجد شب بجران اگر آشفته دماغم عجب نیت جز بر تو خورشید رخسار ندیم</p>

فیضی از اسرار خود خواندیم سر  
دوستی از اخلاص خود یادگار ختمیم  
سویت از بی اختیاری کرنگا بگدی ده  
جان من خوش نیت کینه دار زدی ده  
بود مقصودم که عشق خود بنهاد زلفم  
بر سر راه خود مینی و عاقل بگذر  
فیضی آن رنند که اطعم که در طرغزل  
عوض حال خود پیش پادشاهی گدی ده ام  
دل نهادی بدل از اری یاران ندیم  
هر که سر از خط حکم تو چو کاغذ نجد  
شب بجران اگر آشفته دماغم عجب  
نیت جز بر تو خورشید رخسار ندیم





<p>مگر بر شاخ گل با یک انار توی تنه ندیدم  سبزه خالی نهد و افتاد دست انکار سبزه را  مراد پیش آن است بجه که کردن که روا باشد  علامت را بگویش که می شکسته یا کلمه</p>	<p>که چون منصور آن سرست را برداری بنیم  هنوز آن است را در کار خود بهار می بنیم  که از ایمان که در خسته ز نار می بنیم  قیامت را از تیغش که می باز می بنیم</p>
<p>خدا را نامه بسته قضی مخوان قاصد  که انصون چنین در طری این طواری بنیم</p>	
<p>من دفتر کون و مکان یکبک مفصل دیده ام  روح ازل بکشد ده ام سر بریده ام  نقش سیولی بسته ام کمال صورت داده ام  در چشم عارف از ازل فرقی نباشد تا بد  یک نقطه وحد بود تجزیه هست عیان  ز نگار هستی بود در کوهر و الا من</p>	<p>اوراق تقویم فلک جدول بجدول دیده ام  تفسیر بسته کرده ام آیات منزل دیده ام  بایه به پایه بسته ام اعلی و اسفل دیده ام  اول در آخر خوانده ام آخر ذوال دیده ام  نقاشی معنی بوده ام خط مسلسل دیده ام  آینه روشن و کم که غش صیقل دیده ام</p>
<p>فیضی بلوح نیست بر عقل خط در کش که من  در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده ام</p>	
<p>در عشق بجز راه تنه اکنشودیم  از که بخوابه پنهان نماند بشنیم  خون بست که در دل سودا زده ایم</p>	<p>یک عقد بجز آبله پاک نشودیم  تا چشمه خون از دل خار اکنشودیم  هرگز که از دلف چلیپا اکنشودیم</p>

نقشه جدول تقویم  
نقشه جدول فلک  
نقشه جدول روح  
نقشه جدول نقش  
نقشه جدول چشم  
نقشه جدول یک نقطه  
نقشه جدول زنگار  
نقشه جدول فیضی  
نقشه جدول در کارگاه  
نقشه جدول در عشق  
نقشه جدول از که  
نقشه جدول خون بست  
نقشه جدول هرگز  
نقشه جدول پاک نشودیم  
نقشه جدول خار اکنشودیم  
نقشه جدول چلیپا اکنشودیم

<p>آن غنچه لب بسته کلزار حیاتیم از عرصه اسید نظر بسته که نشنیم ابنای زبان قابل بود نبودند</p>	<p>کز باد روان بخش سبجا کشودیم چشم هوس از پیر تماشا کشودیم بر خلق در خلق و مدارا کشودیم</p>
<p>فرضی ز ازل دست او بسته محققیم یعنی کمرش ابرو عناق کشودیم</p>	
<p>مسلمانان ز غمی نازک دلدار ترسم سیرای منیشین شهبای مناجم بکوی او مباد از اضطراب من بر تو افتا دلجم جعبت از مردم فریبهها آبرو نذارم چون بر آید کار من ناخوشم و لغو نذارم زهره دیدن بسو ناتوان چشمش</p>	<p>همه ترسند از اغیار من از یار ترسم که من دیوانه ام از سایه دیوار ترسم ازین بیطاعتی بهتر ترسم و بسیار ترسم ولی از قنیه آنغره خوشتر ترسم از ان عیار منی لرزم و از این ارمی ترسم رفیقان خنده زن من که از بیمار ترسم</p>
<p>اخطار اطعنه بر دهها سرو من مزن میخنی که من مشت خشم از آه آتشبار می ترسم</p>	
<p>عید است عالم را و کز اجلوه بی آرام کن با چشم کاغذ دل که در نصف نشینان حرم قدیل سوز کعبه را صد شعده در خرمن مکن برق جالت بس بود از بهر عالم خشن</p>	<p>در میل فرمان باشند از غمره قتل عام کن کز بشنوی غیر از دعا صد ره مراد شام کن محوای ساز قیله را صد خنده در سلام کن کز زان سوز دازد کم مکنده آتش و ام کن</p>

چون عالمان ناز را سازی به جهانم خورشید رو من کج بگذر بسو عید که	آن غمزه میباید سر فتنه ایام کن بخرام نواز تیغ که صد قل در هر گام کن
عیدت فیضی تا کی خوانا به غم در کشی امروز در بزم طرب نشین و در جام کن	
ترک شکار من عید به ساز کن طفله و نا کرده کار در صف مردان پایه خوبی نگو سوی رقیبان مین طالب نظاره ایم پرده بر افکن بر روی زاهدانین شست و شو باک نشن سکانت غمزه جادوگری بسته لبم از فزون	از پی تاراج دل دست دراز کن پرده نشین هنوز مکر تازی کن خسروست داده اند سفله نواز کن پیش صف رستگان شعبده باز کن تا دلت آلوده است خرقه تازی کن ای نفس آتشین بسته کدازی کن
فیضی اگر عاشقی حرف تکلف گذار تو تا سخن ساده است نقش طرازی کن	
ای چون غرق تیغ کشت غمزه زنان نازم آن تنگ ببار اگر ز رنگ خداو آرمیدند شهیدان تو بر بستر خاک بند کو منع من از عشق کویان هر کبی از اسیران تو کس نیست بجا ننگدین	سپهر انداخته چشم تو ناوک گلخان بیرمن کشته کفن در بر گل سر بریان چه غم از حله فرودس باین بگفتان نقش بر محو مکر دوز دل بر میان سکندر با و فرود آمده از کوه گمان



<p>مهریدم به تماش که گلزار که من غنچه سان تنگد لم از غم نسیرین جان</p>	
<p>بعد ازین شب بهر شب فیضی در زهر آستانه نوش جان باومی نوش بشیرین دهنان</p>	
<p>چنین که اشک بگرگون بود در چشم زین تو نازکی توانی نشسته در دل کرم غریب و بیکس افتاده دور از سر کوشش سحر کمان چه عجیب که ز دور دزار بماند بنج عیشی من در زمانه نیت هر لحظه همای زلف تو بواج حسن بال زنمان</p>	<p>مگر که داغ شده از لاف درون جگر من بیا بدیده دشین چو نوز در نظر من بغیر جان که بر آید که میرد خبر من که خواب میرد از مرغ ناله سحر من چه زهر بود که آیمخت بخت در سحر من مباد سایه اقبال او جدا ز سر من</p>
<p>نخستین دهنان ز م دل ز کرب فیض درین سنگد لان غافلند از کهر من</p>	
<p>زهی طره است بند مشکین غزالان بغیر از اسیران زلفت که داند بسان من در جهان کس بود از ان سرکشند از تو سر و دهن و بر بخشم عزیزان مرا خوار دارد بیا که در آغوش لیل چو پرند</p>	<p>بسر و تو پیوند نازک نهالان پریشانی حال آشفته حالان اگر ترک حشمت نیکردن آلان که کوه بود و فکری اعمده آلان به پیرانه سالی غنم خورده سالان چه داند که چو نیت مجنون نالان</p>



<p>شرطت جان بیاد رخ یار باختن          کار بست عشق بر سرم افتاده می توان          سودا یان عشق تو دارند آرزو          تا خود کدام نقش ازین <sup>هر روز</sup> برده رود          منسوب به کجاست که خواهم درین <sup>بساط</sup>          خوش وقت پاک باز حرفی که بگویم</p>	<p>شطح رخ غایبانه بدلهار باختن          فقر حیات در سر این کار باختن          صد جان و مان هر سر بازار باختن          ما بستم عشق باد رو دیوار باختن          کجاست نه دو کون یکبار باختن          رند بساط کشته ز بسا باختن</p>
--	--

فیض حریف سعبده باز گرفت  
 شرطت با حریف تو بشمار باختن

<p>مطرب از ساز دل خنند کن          که ز قانون تو تازی بکند          ساقی از می چند با شمع تلخ کام          از شکر خندی بر بوش مرا          ترک من شکرانه چشم سیاه          که چه میدانم نکردی آشنا</p>	<p>ناخنی کر میستو بنده کن          رشته جانم با و پیوند کن          خنده زان لعل شکر خند کن          پیچودم زان باده کلقت کن          جانب عاشق بختی خنک کن          یک نگاه آشنا مانند کن</p>
--	--

چون فیضی نقش رسوائی گشت  
 بند کوب بر خیز و ترک سپند کن

<p>سستانه قدم نه بگل و لاله خرامان</p>	<p>کز شمع طافس گشته پاری بامان</p>
--	------------------------------------

<p>دوشینه زدی بر سر ما جام فکد          ما نیم دلتی دست کونین که غقت          از ما کسل سلسله مهر که بستند          خوانا به کره بیژد امشب بکلوم          آن که نفسش بود دل سوخته آید</p>	<p>اندیشه زبستی خوانا به بچا مان          هم بیدل و دین خواهد و هم پیر مان          پای دل ابلال ز بخیر سلا مان          این باده کو را ابلاب سوخته کا مان          دلسوختن کاشن شمارند زخا مان</p>
<p>تو از دل ما کام طلب باش که فیضی          کام دو جهان یافت ز نایافته کا مان</p>	
<p>جوشید ما غم چهل تازه رسن آن          ز هزار دلا برک و نوایت نصیب          تنها ز سر جوین پوس من نخر و شم          یک جلوه بفر داکن امر و زین است این</p>	<p>کل کرد جو نم چه بهار پوس است این          اسی مرغ پیشش باش که کلکون است این          نه جرحه بدستی بیار کست است این          از شهبه غفاست نه بال کست است این</p>
<p>صحت بد ریوزه کری نفس تو فا          فیضی نفست که مر چه فیض نفست این</p>	
<p>ای که لب زیر حد بیکدی از بر کین</p>	<p>اگر دمی در حیب داری ما را اندر است این</p>
<p>از منو نازی بی ترکیب چون لغاق          داده جلاب بلا ایل را قوام انجین</p>	
<p>رخسارت مصحف زخده قال بن</p>	<p>کاک قصه نوشته در حجاب این</p>

<p>جز نقش عارض تو بلوح خیال من بنگر خیال باطل و فکر محال من ای دایم اگر چنین گذرد ماه و سال من</p>	<p>صورت بسته از قلم صنع در ازل هر لحظه از تو محروم و فایمکنم طمع سالی گذشت و ماهی شب گذر کرد</p>
<p>فیضی مرا بپرسه رفتن در کعبه سود چون قلقل شرب بود قیل و قال من</p>	
<p>سرو بین زمین جهان بجز سرو بن که نوشتند بر صحیفه کن خم افلاک چون بر ناخن کلی نئی وصف ذات اله اسن حار فی لوز وجهه الا غشین صد سخن هست و نیست چا سخن</p>	<p>از می کنند بافت بر کین چون خط دور جام نیست خطی جام بر دست نه که بنساید ساقی ما که عقل ازو نیست است همه حیران طلعت او بیند چهره دارم این که در دوش</p>
<p>فیضی ز غیب میکند سخن بستری از سینه غیب کن</p>	
<p>ایر و تو محراب دایم گوشه نشینان شعباعت آوارگی گوشه گزینان این واقعه نشینده ام از واقعه بیک در عشرت آمان نگر و سخت ایمان</p>	<p>ای ماه رخت بلبخنده چندان بس گوشه گزیدیم و می چشم تو آخر در خواب کسی حال مرا یاد ندارد عشاق بیخانه در زبانه سپهر</p>

ایدوست بجز غم ندانده فیض  
از شادی ایام چه دانند خرمیان

ای بخت پرور طمع عالم نظاره کن خواهی که آفتاب سعادت کند طلوع رخش فلک خوشست بند پای درگاه میخواهی از طیب تر چاره رسد زاهد همیشه سرگر بیان چه میرسد کرمشوی مرید ز باتیان عشق	اورا کناره نیست تو از دکناره کن هر شب زگرید امن خود پرستاده کن بشتاب و سیر عرصه عالم سواره کن بیچاره باش و ترک تنه حاجی چاره کن بهر خد که خرقه سالوس بپوش کن بر آستان سپهر معان سجاده کن
--	---

فیضی اگر چه وصل زیکبار به پیش نیست  
باری تو آرزوی دل خود دوباره کن

خاست طوفان ببارد بیکبار کن خاست طوفان غم از طرب آفرین کن آتش است آتش طوفان که تو خشنو کن	گشتی باده درین حادثه دستان کن گشتی باده بوج اهلن و دریا کن دیده را با مکر دور تماشائی کن
--	--

بهمی نیست کرد بوی دغائی شنوند  
روی از برنم کشد و خسته پنهائی کن

چه کنم زگره پنهان دم وصل جا کردن من و کوی بی نیازی که بود طریق	که نشسته چشم نتوان رخسار نظاره کن ز پوچا نشستن زبوس سواره کن
---	---

	<p>ره در رسم پاکبازان بنویسند          بوس نظاره بخت نظر دوباره گرد</p>	
<p>که می بینم سلیمان بنیخیر بر رویان          که ام آتش که خاکستر شد ز آتش جهان          به کامی خود کمان عالم کمال جوان          حریفان است از بوس گل و دست کلبه بان          جاکف بریدی که زبان طعن بگو بان          دل کم گشته را جوان که کرده را بوان          چون اکیتر میکردند این بنیخیر کس بان</p>		<p>میرس از قید و لهار کند عجز بان          تو میدانی که آتش در ساقی دست بان          بنحی ای روزگارم در عالم جوی بان          خوش آن گلستان گزسته بگردان بان          ملاست بر زین چون بسندم ده جوی بان          غبار آلوده ایتم ز کرد راه رسوا بان          بهای خود نمیکردم گرفتار بوس لیکن</p>
	<p>مترسان ای ملاست که حرف حق میضی          که من این حرف بگویم بخونج در زبان بان</p>	
<p>وز لاله کون پال دلم باغ مان کن          کل در شراب افکن دمی در باغ کن          فردوس را ازین خبر تازه دماغ کن          سبزه نشسته رو به بهد فراع کن          امروز در زمانه که دارد سران کن          ای عنایب لغمه سر با ننگ مان کن</p>		<p>ساقی بیک دو جرعه مرا در دماغ کن          عهد بهار و عهد جوانی غنیمت است          همان ماست حور و شمع اشک ای نسیم          شمع البساده پاشنه شان گلشن است          ای امیر از دلم طلب صبر می کن          آوازه بلند درین باغ میخزند</p>

<p>فیضی چه شد که از دل گم گشته فارغ          بان جیت و چو این کمر شجاع کن</p>	
<p>امروز نیست بچو توست ز دست حسن          می زبیدت در انجمن دلبران کسری          زلف تو می کشید دل عالمی بخود          تا دلبران کمان ستم کرده اندزه          بکد ز بیایغ جلوه کمان سیر و ناز من          فرقت در پریشش ما و امام شهر</p>	<p>مست شراب دست جو اوست حسن          بنشین جو بادشاه بهشت حسن          زبان پیشتر که غنق شود با حسن          چون غمزه ات نجسته خدای گشت حسن          تا شاخ گل ز دست تو بایست حسن          او خود برست صومعه بابت برست حسن</p>
<p>فیضی قناده قد شو ضیبت که غم دور          خورشید را جلوه کند ز بر دست حسن</p>	
<p>و که عید آید ای ترک پر پوش غم میدان کن          اگر نماند که ز سر باز آن میدان کرد بر خیزد          ز گشت آمد و یک سینه شادی سرور          بر دوزخ چه چیت با من حسن بیست          مرا کو حار در دل جان شاک در دیده          بر افروزان رخ و خنجر غم غمیر من          بویای رقص دارد در میان که خوان فیضی</p>	<p>کمیت باده را چون خوش ترکم کمر          سمنه کرم را در جلوه مستی خفا کن          سسوم خشک سالی اگر نم از باده طوفان          بد شنامم لبی بکتاب عالم را کجاست          تو با هر بو الهوس بجای کجیت کل بر آید          بیار از بزم و دشمن را بخون دوست بهمان          چه اجمالت قربانت شوم بر خیزد قربان</p>



<p>که از تنگی نئی آید بر حریف از زبان که جز تیر قضا ننهاد کردون یکبار که کار صد توانا کرد چشم ناتوان او سلمانان چسبازم با نگاه یکبار که موسی کشتم از اندیشه موسی میان او ببین از جمع عاشق کنی باشد من کن</p>	<p>بهار تنگست از شیرین لبان تنگ دهان بزم قدر دارنده از می آن آبرو گمان نازم کجا پیش بر زمین افکند خطی را چه بجز آیت کجا نشنایم که دارم قضا فرموده خاسته تصور چون تو انم کرد حسن او بر سر تابا بود پیش چنان کلکون گران غنای یکبار</p>
<p>بگفتم مصلحتی ده بکده در دزدی قتل فیضی را بگفتا باز نامم کراجل کرد در زمان او</p>	
<p>نبود راه جدا اسی میانه من و تو سپان ابل محبت نشد من و تو بیاد کار بماند فسانه من و تو بهم بلند برآمد زبانه من و تو که گفته خیز ز آه زمانه من و تو بزم عشق خوشست این زمانه من و تو</p>	<p>خوش آن زمان کی می بود خانه من و تو تو تیغ بر کف و من بکف بین باشد اگر دهان من و تو فاست رشت تراست شعله حسن و صراحت عشق حدیث لیس و مجنون شنیده بگویم دلای من و تو بهم زار زار مینالیم</p>
<p>جواب این غزل نکرده ام مگر فیضی هم بود جدل شاعرا من و تو</p>	
<p>آواره عالم شده ایم از سبب تو</p>	<p>من در طلب دل در طلب تو</p>

<p>بر سدره و طوبی بنهم بای و لیکن مستی حریفان همه از باده تخت ای ناله دلست سوخته بر ناله بخون فی مرده مرا خواهی بزننده کذا شده تیره جهان در نظم روزگار</p>	<p>کوته بودم دست ز شیرین طلب تو من ست ز تلخی که بر آید ز لب تو دائم نبود میوه شور و شغیب تو در مانده ام ای شوخ کجای تو این روز سیه دیده مینا دلب تو</p>
<p>فیضی که دسب من چیست برویش ترسم که بر بخیزد طلب بر طلب تو</p>	
<p>شهر سوار عشق آمد ای سرم بابال او شیع در فانوس اندازان باشد که بسها کر نگوید حال خود عاشق ز خیرت پیش محل عمرم بلکه نیستی نزدیک شد این که از خال رخسار داغ دلم تار شد فی همین محزون بیا افکنده زنجیر خون</p>	<p>صد بلا در پیش صد آشوب در وصال او پروانه پروانه چون آمد نور وصال او خاموشی گاه تنه بس زبان حال او ای اجل وقتت اگر آبی به استقبال او خبر سیاه دیده ام ز بلی ذکر احوال او پای لیلی هم بزنجیر است از خلخال او</p>
<p>ای ملک در خاک از فیضی چه پیروی گشت غیر حرف نوحطان در نامه اعمال او تو</p>	
<p>ای عقل خودم بروای من خدا تو داری هوا جلوه گم گشتگان دل</p>	<p>جایست ای که من نیم اینجا چه جا تو سر میهد بنیاد فنا نفس با تو</p>

<p>در دشت آرزو نبودیم دام دود          مشکل که سیل دیده بگردش دارد          ای عشق رخصت که از دوش جهان          با آشنای خود نبود آشنایم          کرد در کلیم سطلی محسنی فنا</p>	<p>را هست این که بهم ز تو خیزد بکاو          طوفان فوج میطلبد آبیای تو          بردوش خود نیم علم کبریا می تو          بیکانه شود من که شوم آشنای تو          رور که بست هر سر روی خدای تو</p>
	<p>احسن فیضی این کل غلوه مشکه باین          تو در هوا خود دو جهان در هوا تو تو</p>
<p>ای بلا بر جانم از بالای تو          تیغ بر کف چند ستغنی روی          از همه بیکانه می سازد مرا          چاک آن دارد که آبی جانم</p>	<p>در سوید که دلم سودای تو          عالمی را گشت استغفای تو          بار قیسمان آشنایم می تو          در حریم دل که آمد جاک تو</p>
	<p>ز اید امر و ز چون فیضی شدم          فارغ از اندیشه فردای تو</p>
<p>بزم نشاء در آن چرخ است جلوه          صراف ذات عشقیم از ذات ما چه          ز اید بد و در شربت بیمار خود را          کاهی رسوی لبی تا نامیرا</p>	<p>ساقی بده پیاله مطرب زین برانه          پیدا است گوهر ما از سنگ دانه دانه          تا بهر باد و خور و بید اشود بهانه          مرغان بفرق بخون کردند آشیانه</p>

	فیضی صریح گشت بسیار در خوشی کردن بجز آنکه ازین صفت عاقلان	
ندیده است کسی آفتاب در ماه که گشت دیده بخت سفید چون ژاله بچاک سینه و داغ فراق چون لاله چه است این که مرا بیند و ناله		خطت بر آمده ایماه چارده ساله بدور خط تو ای نو بهار حسن دروغ فنا ده اند بصحرای غم شهید است اگر نه درد دل در سگ تو کرده اثر
	چه باک فیضی اگر جانم تو چاک نمود چو دل ز تیغ بلا شد هزار پر کاله از تو	
آنجو از اینجا که تیره یکسان کرده خاطر جمع گرفتار این بین کرده آفرین بر تو عجب کار نمایان کرده گرچه این معموره از بیداد ویران کرده بیرین چاک از کربان تابان کرده نسبت آن لب جبابا آنچو آن کرده		تا ز خط لعل لب خود عبرت افشان کرده داده بر باد زلف خود بستی هر زبان صد دل عثمان را از یک نمودن برده کشتور دل جلوه گاه است سلطان حسن نزدیک پوشان را که بر چرخ استیناف نیت که طبع ترا نسبت بچو آن آید
	فیضی از بند وستان جامی که گرم میرد همچو طوطی جا خود در شکرستان کرده	
دل در و بسته ام بیادده		کره زلف را کشف داده

<p>بسیوفانی کیشزده کمو  لب کشودی و یخچوم کردی  بتو ای پادشاه جن که گفت  بار قیسمان که گره بند ز غن  داعطاف رندی سر و پایم</p>	<p>مست مار اسرود یاد من  ساقی امی ازین زیاد من  که مرادی بنام مراد من  راه بیداد گیرد داد من  یادم از مبدأ و معاد من</p>
<p>طوطی هند چون تونی فیضی  زاغ زاره درین سواد من</p>	
<p>ای لکنه چون زمانه بامهرانی نه  برعکس آرزو چه رو آسمان نه</p>	
<p>خوش دور دور سیکد ز از کنار ما  این دور که از کجا است بد تو ابان نه</p>	
<p>ز منج شاه بود خامه را زبان کوتاه  فغان که قصر بلندت در سیاه کوتاه</p>	
<p>ز لکنر شرف و پیش طاق اجلش نه  کند دانش ما ست در سیاه کوتاه</p>	
<p>بیاساقی ز خود اتکا بسیم ده  شراب گرم در شان بخور بشید  نویا بخت که شوقش بر قصیم  می کا مد جالبش خر که شوق</p>	<p>شراب بزم اکبرش بسیم ده  بپای تخت ظل الله بسیم ده  ز غنر نگاه شایسته بسیم ده  بروی شاه حرکا بسیم ده</p>

<p>دل منار یک دمن سرگشته در خود خرد جان مرا میکا بد از غم</p>	<p>چراغ می درین کمراسیم ده نجات دل ازین جانکاسیم ده</p>
<p>فسون عقل فیض بس دراز است ازین داستان زبان کوتا میم ده</p>	
<p>صنی در دل مایافته راه روی او بوسن ز بار پرست طاق ابروی بلندش بنظر بسند چشم وی از نیم نگه هر کجا باد غرورش جنبه روی سفیدی ابد در کیشش</p>	<p>نخن لا انجب الایامه زلف او کافر اسلام پناه صوفیا زار سر افکنده کلاه روی اسلام مرا کرد سیاه خرمن کعبه پرستان پرگاه بر رخ طاعت مایل گناه</p>
<p>فیضی از نیت کسبید هرگز و تنو ما آمین الایامه حالا که او ایمان ندارد که بخند ای دانه</p>	
<p>خوی آینه زار با مهر پیوندی ده خواب خوش سینه را از بسته غنای رسا تا کی زیاد ام تر غم تلخی بکند زرد چشم نهانی ریخت خون در زانک سگرده خواهی من بوانه را شیرین شود شور جان</p>	<p>هم غمزه را میخ کن هم غمزه را بندنی ده شورابه نوش دیده را از غمچه کلقندی ده آن بسته سر بسته را راه بگر خندی ده آن ترک کا و کیش را با تیغ سو گندی ده سنگ ستم تنها من دشنام هم پی ده</p>

ایمان تو ان جان مرا صبر تو نمندی	این آهنگین کوه بلا بردار بار از دلم
ای بخت ناساز اندک چرا لطفی رحم کن وین تیره روز عشق را خوشدیندی	
رندان بدر بسکده خوشحال رسیده وز هر طرفی ساقی و قوال رسیده چون گل همه با پیر من آل رسیده می بر کف پیران کهن سال رسیده سنا هست که باد دولت و اجل رسیده کز دولت او بخت با جلال رسیده هم بهر هوا دارش ابدال رسیده	ماه رمضان رفته و شوال رسیده در هر چینی جوش و خروش شده پیدا خوبان گل اندام خرامند و گلشن گمشاده در سبزه دزدست انان در عید که این کرد که برخاسته کوس کیخسره و اورنگ نشین ابر عازی هم بهر مدد کارش قطاب نشسته
عاجز شده فیضی ز شمار نفهم او هر چند ز تفصیل با جلال رسیده	
آینه و صدفیم دست بسته آمده باده نه پیوده ایم هرگز دست آمده مانه درین مجلسیم بهر پشت آمده شیشه ناموس با هر شکست آمده رد که در ایوان عشق جایتو بست آمده	ما بیل ساده ایم حسن بست آمده جام نیاوده ایم از می پیچوده خیز که در بزم شوق با بی گویم بست سکده لازم که نیت که از قدر بست ای که مبراج عقل آمده سربسته

گذردم صبح ازل است آمده	ذوق شراب صبح نیت بچو
مخشمان خود برست بر همان است برست قبضی از ان میان باده برست آمده	
<p>عنان در کف عفل کوه مده</p> <p>چنان یوسفی سرورین چه مده</p> <p>در کن خواب محسره مده</p> <p>بیالاشیان بلیه مده</p> <p>نشان تجلی با کس مده</p> <p>نکین خرد دست شهنشه مده</p>	<p>بجز غنق در ملک دل ره مده</p> <p>دل خود بسر در تنافزو</p> <p>سهیل سعادت کت ارزو</p> <p>از ان که جوعه نوستان غزنه</p> <p>خرد در نیا بد فرغ نظر</p> <p>نزید دلت در کف اهرن</p>
<p>دل خویش فیضی مکن جای غیر</p> <p>صنم را درون حرم ره مده</p>	
<p>شمع که زان بود از پرزدن بر دانه</p> <p>آشنائی نتوان کرد بهر بیگانه</p> <p>آز مودن نتوان تا نشود بهجانه</p> <p>جان مگویم که نشود فریه بخانه</p> <p>که می عشق نکنجید درین پیمانه</p> <p>ای بسازن که هند کام فامردانه</p>	<p>آن بر کلاست که زان نمین بوانه</p> <p>صبر و آرام کجا گردد دل من کوه</p> <p>مرد میهاز مسک کو بتو دیدم که یار</p> <p>دل نخواهم که نزد بچه بخوش دلبر</p> <p>سینه جرح از ان مانده درین نیم باری</p> <p>در ره عشق زلیخانه کم از مجنونست</p>



	فیض از شورش طوفان غم آزرده سباهش قطره بی تلخی دریا نشود در دانه	
در خانه ام قناد جو آتش ستاره سر بر زد آفتاب مگر از کناره باروی آتشی که ندارد شتره در خنده همچو باد بهشت کلاه در کوشش او اگر نبود کوشواره میگرد گشتگان ستم را شماره		امشب در آمد از در من ماه باره بهیمات این فروغ باده و ستاره با چشم بند وی که نشیند بر آتشی در جلوه همچو سرفروش سر کشیده رخشده کوهر لب ز ستره قدم خفته دلم جو بر زده از ساعد استین
	فیض چو چاره ساز تو انبیکشت یار تو دیگر بغیر صبر ترا نیست جباره	
در دیده ام خلبه و در دل نشسته خلق درین کمان که محفل نشسته خنجر بدست و تیغ حایل نشسته بدسته و بعبیده بابل نشسته هر جا تو آفتاب خیال نشسته معدود دارم کرب بابل نشسته طی کرده راه بحر بمنزل نشسته		ای ترک غمزه زن که مقابل نشسته آرام کرده بهماختانه و لم من خون گرفته نیم ام و در تو کس را کجاست ز نبره که فرود خوبان شکسته رنگ نخل لبتاده اند ای برف ز پر خنده بکشی نشسته فیض تو عجب کجایین کام آرد

غمزه زمان ترک من و بی خیاق نه	از در کرمی در آغوده بر طاق نه
صبح صفا دیر کرد پرده ز رخ پر کشا	سنت صد آفتاب بر سر آفاق نه
حسن تو بی پرده به پرده مندر چنان	برده اگر می پرده عشاق نه
ساعه زین ناز بر سر محتاج زن	نازه ترنج بوسه کف مشتاق نه
نیست خط دور جام خیزم سر نوشت	باده دمام بهار همت نیاق نه
ای دل اگر عاشقی سلسله پیا کفن	خار قتیله بگیر در ره اطلاق نه
شب شد و راه نیاز بر شیب فراز	ناق امید راسله بر باق نه
شربت آب حیات نیست کو آرا دل	جاشنه زهر مرک در دل تریاق نه

فیضی ازین گفت و گو کم نشود حبت و جو  
معنی دل در دست حرف در اوراق نه

چو افروخت لیل چرخ قسید	شد از رشته جان مجنون قسید
بهمانے شود پر ز مجنون و لیکن	جمال وفایت در هر جمید
بزلت تو بستم دل بر بوس را	که دولت نیاید کف بوسه لیه
ببین خوار در کویشک عاشق	که با جوهر جان بود هم طویه
دلم گشت خون از غزالان حشمت	زهی شیر چکان رو باه حیل
بپاسے نظر کی رود ره نورد	که از رشته عقل داد عقید
ز صبر و خرد در عشق فیضی	جو مجنون که بیکانه شد از قسید

عجب نبود اگر خار میخاک در دست گیرد نه مجنون و نه استیغافلی عاقل ای شمع چرا	براه کعبه وصل از پوای منزلی دار که هر دم کوش بر بانک در محلی دار
	شدی فیضی شهید یار منت باد اگر ناس بخش این خونبایست پس که چو اوقالی دار
ایچنین بر سر بقا که توئی یستوانی سنگی صدف حشر چه غم از روز قیامت دار اگره خونی ریخته بهمان زهره آتش من نه فشانی هسرگز نیت در معرکه غنچه زان	فتنه آنجا است پیر جا که توئی ایچنین معرکه آرا که توئی بایمه فتنه و غوغا که توئی هست در چشم تو پید که توئی شعله افروز منت که توئی ایچنین در لطف ماکه توئی
	فیضی از باب ملامت هستند نه چنین عاشق در سو که توئی
تا سمر به بخت ستم آلوده کشید امروز با نذاره قبح نوش که فردا رفتی لب بر خاک شهیدان محبت من در ره اسید تو بر خاک نشستم ای دیده شده شیفه عذوه خوبان	در دیده عاشق نمک سوده کشید پر سوز از آن می که نه پیوده کشید دامان بسی مردم آسوده کشید تو دامن باز از من فرسوده کشید هستند ار که زهر شکر اندوده کشید

دستم ز در بتکده سپهوه کشید	ای حلقه زن کعبه زد دست تو چنانم
فیض ز غم دنیا و کفنی شدی آزاد	دست هوس از بوده و نابوده کشید
کلت می گفتم آتش باره بود میت در جام خوش میخواره بود تو ظالم هستی در نظاره بود پست خوش بدی بچاره بود که عمری پیش ازین بسیار بود چه ساحر شیوه عیار بود	ملک میخواندست خوشخواره بود تو می خوردن ز خون خوردن ندان بیادت باد که جور تو مردم دلت مهر و وفا میخواست لیکن تو سی آن آفتاب آسمان سوز بسی ذل بروی و کس را خبر نیست
ترا در خانه می بستیم فیض	تو خود از خان و مان آواره بود
صبر همه بگیری و تنها بمن ده منت بجان دل اگر اینها بمن ده با پیش ازین غمش بخوری یا بمن ده گر رخصتی ز بهر تماشای بمن ده دشمنها تلخ که عید این ده خواهم خبر ز عالم بالا بمن ده	دارم هوس که جان بکند یا بمن ده جان و دلم گرفتنی و میگویم بر ده خوش نیست دل از بوده تغافل نمودنت ای با هزار عشوه جسته چه کنم شوق در کام آرز و بطیر ز در بر است فیض طفیل عشق خیالت بلند شد

<p>             چه کسی وز کجایی و کجایی است              غالباً از بی دل بردن مای است              کج کلک سینه مکرنگ بیامی است              جابهن سوخت دگر کرم جابمی است              میرود پوشش من دلشده نامی است              تا تو در دیده چه بلای می آست           </p>	<p>             سرخوش غمزه زان غمزه نامی است              کرم می آئی دل مضطرب از آندت              در سرت تاج خیالست ندانم کرم              صبر من رفت دگر تیرا بر سر نامی است              ده چه جادو کری ای شوخ که اندک کلام              کس نه بینم که ترا بنده وار خود نرو           </p>
<p>             سید به جان تماشای جیالت فیضی              کر چه درد دیده او روح فرامی است           </p>	
<p>             چه با جان خرابی کرده باشد              بسته که کبابی کرده باشد              بران بستر که خوابی کرده باشد              تو خود هم اضطراب کرده باشد              که از خود هم حجابی کرده باشد              خبر ده که حسابی کرده باشد              مکر در باد آبی کرده باشد           </p>	<p>             چه در سنی غنایی کرده باشد              نخندی بر دل پراشش من              نخو اہم کل در آغوش تو از رشک              دم قتل اضطراب از من عجب نیست              بسین بسیار در آئینه آن به              منجم کے شود آن ماه طالع              مرای میفروش آن بخود نیست           </p>
<p>             مراد کر چه فیضی در یالست              تو در جستن شتابی کرده باشد           </p>	

<p>عشق در نازک دلا آنش زند بکار عشق سرکش صبر بجا دل ز فرمان برد سمن بنی را قبله خود کرده کم ز شوق بسکند فرماد کوه اما نظر خون شد بلند در نجات پا کرد آلود مجنون غیبت کاروان کعبه را شهابا نکرد راه کم</p>	<p>مرغ شکر خواره آرد با تشواری شک من سسوده سپاه غمزه را یکبار ساکنان کعبه را باشد سر آوار کوه نتواند که کرد دمانغ نظار ره روان عشق را بنود چو پست کر کند ریک بیابان حرم سیار</p>
---	--

در روز اندون ادبی هر فیضی بقرار  
خود اعلیٰ برار حم آید برین سحر

<p>بچه آفاق متراسر شکستی تو ای طفل هستی زود پشونی بشوخی حلقه کعبه کشیدی لب میخانه عیسی فکندی بمیدان راه برد لها گرفته ز بهر رخه دل عشق بستی بود که امین کیش داری ای که مردم زنی مری در آن طره مشکن ای کلک تو فیضی آن نگر رخت</p>	<p>بقه پشانی نه محنت شکستی که در بازی ملک را بر شکستی بیدستی حرم را در شکستی برخ بجان آذر شکستی بجولان قلب جدت شکستی توبه پردا چرا خنجر شکستی دل صد مومن و کافر شکستی که دلهارا یکدیگر شکستی کز آن قدر بشکر شکستی</p>
--	---

<p>ساقی دوران کد ز عریده سنا نی می دلش ریا که محتشانا نی می بدخ که در دماغ رخن نی می آتش منش که در صحن نی می بیباک دل که بر خرد آرد زان می بکرتک که تصرف باطن زان می صافی که عاکفان مع زان می روشن نظر که باز نماید زان می دریا که پاک بشوید</p>	<p>ساغومی ده بدور اکبر عاری همچو سپهر آرد بسفله لوار باد تهور و بد معسر که تاز شهره بود که میش نشین کرد ترک هوس را بخواهی دست دازد توبه دهد جرخ راز شعبده باز خرقه دل ازو کنند نماز راه حقیقت بجا شقان مجاز از دل عارف خیال نقش طراز</p>
--	--

فیضی اگر در کشتی ازان می بغیش

دور نباشد که بر دو کون بنارے

<p>بجای حرکت که آتش لب است نشیند به نیم جرم کند زنده نام عالم طی که مادر از نفس زنده ابرم زین چراست کین همه بر باد میکنی ترک سوا اگر بناله در آید کین ملاست بر اگر لغو بود چو سودا زین هیچ</p>	<p>غنیمت حریفان بوی موسمی خوش کسی که در چشک سال کزین شبه زنجک شنیدم باغ نون میگفت بگو شش نه چور سید این ترانه گفت کسی که سینه او شد چو سحر کجا بیا که گیر دکن بر بهار رفته دروغ</p>
--	---

<p>که بر رخاک قنات کاسه سرکی کتابه و من الما کل شی چی از انفعال کند آفتاب زادر غمی</p>	<p>کنون تنی مکن از باد بهام چمنیدی نوشته اند بطاق روداق میخانه کدام آب که کز تو شفته به سپهر</p>
	<p>بهوش باش درین راه بر خطر قضی که رفته اند رفیقان میروی از بی</p>
<p>بر این ساده لوح دوانا ساده رو چون کرم رک بر کم رفت و سوگو چون شیشه سخت ردیم و چون ده کز ز هزار کم مکن که نیایی بخت جو کین آب بار زنده نیاید در کج در حال مایه پس که غصبت کس نشو</p>	<p>شسته پاک از دل مانفش رنگ بو از باد زنده ام که در آغاز فطر تم تندی مکن که با همه زمی و ناز کی شب تاب کوهری که دلش نام کرده اند در عشق آبرو که شود کم در کج خواه از عشق ماکوی که راز بست کس نشو</p>
	<p>فیضی چه سود ازین همه خوانه دلت داغ فراق محو کرد دلشست و نشو</p>
<p>شبگیر مکن که آفتاب بسیار بچوئی و نیاب عالم نشدی بدین خراب چون رشته جان من نیاب</p>	<p>امشب چه بخون من شتاب از دست بده دلم که آخر بیدار تو که چنین نبود سر رشته بدست خود که دار</p>



<p>دارند همه تنگ شرابے در دیده من مگر بچا ہے</p>	<p>در دور لب تو پارسیان مشکل که رسد بدیده ام خواب</p>
<p>فیضی ز تو یار میرد دل تو بی درد جوار را صغیر ہے</p>	
<p>آهوی شیرست تو خوشخواره ناکی بر دیده بستن ره نظاره ناکی صد عجب بر شکستن یکباره ناکی آتش زدن ازان کل رخساره ناکی گوشش بچاره من بچاره ناکی ابن آسمان و گردش سیاره ناکی آخر زبان ز نومودل ازخاره ناکی</p>	<p>خون ریختن بچشم ستمکاره ناکی از آتشین نگاه جهانوزدیم ای کرده در فربس بیکار کی غلط یکره بیا کلاب نشان آفتاب من بیمار عشق به نشود از تو ای حکیم مان ای قصا در قدری لغش تازه از دهن تو کار بختی کشیده باز</p>
<p>فیضی برو به بیدلی خود تسارده یهوده جستن دل آواره ناسبکے</p>	
<p>بکل خورشید را اندوده کردے چرا کل در بغل یهوده کردے نکند از بهر چشم سوده کردے که مژگانها سیر زان دوده کردے</p>	<p>بصندل نابدن الوده کردے تو خود دارے پر سی چون خمزل عبیر اینختی از حبیب دد امان بچشم کم مبین دود دلم را</p>

که خود را مرا آسوده کرد که هست نیست چون فرموده کرد	من بی صبر کشتی عفت اند دل فرمود نسل بیکان
ز خوابان خواست فیض و غار جرا اندیشه نابوده کرد	
یار تو که بود هست تو هم یار که بود تار و شنی دیده بیدار که بود تو گرمی سبکانه بازار که بود در دام که رفتی و گرفتار که بود	دو سینه بگو شمع شب تار که بود مارا همه شب خواب نباید بخت ما سوخته بودیم سماع دل خود را آهوی که کشتی و بسوی که کشتی
شب تاب سحر فیضی کشته قتل کرد تا مرهم داغ دل انداز که بود	
بابی تکلفیم تکلف چه میکنی در قالب عوام نصف چه میکنی زبان و عده که بود تکلف چه میکنی فرصت عینیت توقف چه میکنی	زاهد با ادای نصف چه میکنی چون از خواص عشق ترانیت بهره ساعتی بهار آمد و دور پیا که شد ایام خوشدلی گذشت بهر باد
فیضی گذشت یار ز از خوشن بخت اکنون ز عمر رفته تا سحره میکنی	
که چه از اهل وفا بنده بسی چون سنگ یار ندیدیم کسی	

جز سگ کوی تو زیاده است نشنیدیم صدای جرس است شاه باز بست اسیر گس	هر بیدار قیاس نبود کمر با نسیم که از منزل وصل دل که وابسته خال تو بود
	فیضی از عشق تو جان میوزد می بزد بهر دل خود هو
خط خوب تو غایت خوشه زبید از خال آیت خوشه از زبانت روایت خوشی	ای رخت در نهایت خوبی جابجا مصحف جمال ترا هر نفس میکند مسج لب
	فیضی از عشق نشینا خیزد هر زمان در ولایت خوبی
ماهیت حسن او کجاست اسرار مفیدی و سباست بر پاکی من دهد کواست دیدند صنایع الهی ماهیش تو نیم هر چه خواست دارم لغیر صبح کجاست زاهد تو و پیر خانقاست	پیداست ز ماه تابا هست در یافته ام از ان رخ و لطف من عاشق پاک و طفل انکم از خال و خط تو تیز بینان گفتی ز تو صبر و عقل خواهم سلطان سیر ملک عشقم فیضی من و صحبت جوانان

فیضی دسواد ہند باشد چون آب حیات در سیاہ	
<p>کم تو ان یافت درین سلسلہ پارہاے اندرین بادہ جز باد جہان بہاے رہ ردِ عشق اگر طی نگذرد صحرایے نہ تو ان یافت درین دریو بہن سواے دل سودا زده امراست بخود سوداے کہ رسید آئکہ رسد موج زمان دریاے</p>	<p>بستہ سلسلہ عشق نشہ ہر پائے منم آن رند جہانگرد کہ ہر نیم نیست نہ تو اند کہ رسد در حرم کعبہ وصل ایچنین کان بت بر سارہ دینم زودہ چہ غم از سود و زیانم جو سازا ہوا آخراے تشنہ لب وادی ہجران نخر و دوا</p>
فیضی احسن ازین مکتہ شیرین کہ ہند نہ تو ان یافت چنین طوطی شکر خالے	
<p>سر و من مدظلہ العالی کردہ تفضیل حسن اجمالی این دل پر نہیں دغاے ہیچو می شہرہ در کہن سالی کہ نہ ارد مقدم و تاے ہیچو عفا بغار غالبالے چند چون عمد لیب کے مالے</p>	<p>ایچیں میر سید بخوشحالی خط و خالش بر آن رخ زیبا غم خود مانسہ دمنی رینم بہرہ از پیر عشق جو کہ بود منطق الطیر منطق عجبست ای خوش آن طایر کہ خورک طوطی خوش نوا تو ہی فیضے</p>

<p>شد صحت و گشت یار ساقی  امشب شب عشرت و دواند  ای ماه ز شمع مجلس یا  دی زهره چو شکرین تنم</p>	<p>صحت باقی دیار با ساقی  یاران همه عیش افغانی  زین کونه چرا در استراحتی  بی ساز نشسته در روانی</p>
<p>فیضی چو دصال شد میسر  تا کی کله منده از فراسی</p>	
<p>خوش آن بزمی که مهانش تو باشی  طیب بنص دار از دست نبود  بگردم کرد آن خواهی که بکوه</p>	<p>نمک بخشی سرخوش تو باشی  بران دردی که درانش تو باشی  نمک ریز نمکدانش تو باشی</p>
<p>بروز آینه صبحش تو کردی  شب شمع شبانش تو باشی</p>	
<p>دلایب باز که دلدار ازین داری  فریب ساده کفاسم ده که سدا نم  سینه چشم تو کردم که ز غم خونی  بجویم کج نظر انت کرد حنناز  تر است ز بکرم با سینه غزلت  گشت شکفته چنین فیضی از کدام صبا</p>	<p>اگر ستیزه کند صبر این دار  بزیر هر غره بجانهای صبر دار  بزارفته بیدار در گین دار  بپاس ببال صبری که در جبین دار  شنده ام که پیش در شمعین دار  که از بهار گل افشان آفرین دار</p>

<p> زهر کله کوشه کج کلاه  جگر باره مانده بر لوک آه  کره کرده دم بادم صبحگاه  نظر باز بر جلوه شاه راه  تسله ده آرزو کاه کاه  که بر نیم جان کس نماند سباه  اگر سو بگویم نذر دکن آه  دل غم فرا می غم عمر کاه  چه کله که سر ز دشت کلاه  ز خورشید رویان بوز سباه </p>	<p> فرستاده ام کل بدست نکاح  نفس ریزه بسته بر بال شوق  کرد داده دل در کف تیره شا  مژه بند بر موک شهر یار  باین نیم آهی که تالاب بجنب  هزاران غم آورده رد پاک کویم  چرا میزند شعله سرتاسر باجم  کنه بخت دارد که دارم طفیلش  ز خواب مزگان صیرون تراوم  سپاد کسی چون از تیره بخان </p>
--	---

چه برسی که در خاک و خون کین فیض  
بیفاده صید ز قتر اک شاهی

<p> خزمن صبر مرا سوخته گندم کوب  خیزد از هر تلکش شعله زبان آه  ز نقش آویخته این هر سر و مو چو  که ترا دید ز ناسور در و دم چو  کز نیاز خود و نیاز تو گم چو </p>	<p> بازم آتش زده هر روز افروخته  دیدم نیست که کدخت بنظاره میوز  چشمن انجونه از هرین مزگان  سو بگوهرین مویم بکلا بر خات  عشق بیمار شد از این بران </p>
--	---

دید که سرمه سودا خون دریا	هست هر ذره از یک روان چو
فیضی از خانه غم دل نتراد و بیرون که هر لفظه دو لغت نهند مضمون	
اگر بدیده کشم سرمه سلیمان فدای گردش چمنی شوم که ستان من آن بر همین بت قبله ام که محال صراحت کثر از حیا بر عتبات خلق نظاره رخ یوسف و شان عجب نظر بچاک نیازم اگر کرد و خبرد	بری رخان دل من میرند بهانه کند پیش در کعبه قبله کرد و ستان بجای صندل ترخون دل پیشان که بچو کعبه ششم به پاک دستان که میرند ز کف آرزو بقربان سواد کفر ز حال رخ مسلمان
بزیر دلی ریای شناسمت فیضی صنم میوش که با سونائیان	
نقص عشق که ماند اینهمه گفته بسی کس بنزد که مقصود نیست آلبه استان حرم عشق مقام دست اگر نیست کل نازه که من دارم نیست حیرتم موحش که هم از یکو شوم آید بهجت این که بد کام دل اما چه	با تو کو نیم لبش طری که مگوئی کس بوالفضولی دوسه دیدم بره و شو دست کشا می دین برده بهر طمشی بیدار از پروبال کرانتر فیضی صوت زنجیر در کعبه بانگ جوی که باین طاق بلذت نبود و نسی

<p>قیضه ارزندگی مرده دلان بخوابی بایدت گرم تر از صبح قیامت نفسی</p>	<p>ولی در آتش خود سوختی نگو کردی ترا که گفت که بادر دشمن خو کردی که چاکهای کریان من فو کردی که دل فریفته نقش زنگ بو کردی</p>	<p>دلا کند از تن پروانه آرزو کردی بهر که می نگریم کامیاب عافیت است روا بود که ز دست تو سیرین بدم شکفتی از دم باد بهار شرم باد</p>
<p>چو گویم از نفس دلخراش تو قیضه مگر که سوده الماس در کلو کردی</p>	<p>ندانم ز که امین بهار میگردد ز خود شدم مکر از کو یار میگردد که فتنه خیر تر از روزگار میگردد بهر صده که تو چاک سوار میگردد بجلوه تو که مردم شکار میگردد ز سر کند جوا زین بگذار میگردد</p>	<p>نسیم صبح که دیوانه وار میگردد بنگفت تو که صد سستی بهار درو بجلوه تو چه نیرنگهاست جبرانم که ناکبسته عمان ماند از تاشا کدام شیر و چه آهو که بملت نشود ره امید سپرد چرخ ادبیت</p>
<p>رسید قیضی منی و این نفس خوش نباش که مست آمدی و پوشیا میگردد</p>	<p>صد بنگه را خراب داری</p>	<p>ز ایست که تو در نقاب داری</p>



<p>صد فافله شکناپ دارے  ہم ساغر و ہم شراب دارے  زبان کل کہ تو در کتاب دارے  کر بادہ کشی ثواب دارے  آن بای کہ در رکاب دارے</p>	<p>بوی پرسان با کہ از زلف  تو ساقی نزم شو کہ از لب  مزدوس بود در آب و آتش  خو نیز تو چون بچاہ میشت  بر بود عنان دل زدستم</p>
<p>آن نیت کہ بگذر دزخونت  فیض تو مضطرب داری</p>	
<p>مراد ہر دو جهان در کنار داشتے  کہ لب ز تیز زبانی فکار داشتے  ہزار مالہ بی اختیار داشتے  تخل خلہ انتظار داشتے  و کہ نہ در سر ازین خار داشتے  سیان خلق دل ہرزہ کار داشتے</p>	<p>بنامرادی خود کر قرار داشتے  سہر حدیث نثار کم سن کر نہ منم  شکوہ ناز تو ز بردہان فرستے  بحاک و خون نطبییدی لم اگر فنی  بحسن دست نیالودہ ام جو بولہا  بکار عشق جنین کر بنود می سر کرم</p>
<p>گذشت آنکہ با امید وعدہ فیضی را  فریب خوردہ صبر و قرار داشتے</p>	
<p>بوعدہا یو امید وارد داشتے  نشان تیر تو مردم شکار داشتے</p>	<p>اگر بدست دل بفرار داشتے  اگر نہ مردم چشم ندی کریدہ داشتے</p>

<p>بیکدل اینده سودا در سرم بویا بحسن اینجه چشم بوس نزدختی ز آفتاب رخاں روز من سید شد اسیر سلسله مویان غنیدنی دلم</p>	<p>چه کردمی که ازین صد هزارداشته اگر بدست نظر اختیارداشته اگر تکل بشها تارداشته اگر ز دیده آسفت کارداشته</p>
	<p>دریغ مست فیض بجای ایگاش جو مرک شربت ناخوشکوارداشته</p>
<p>که دشت آنکه دل بردبارداشته که دشت آنکه تو کلکل سکفته بود که دشت آنکه چو شمع ز شام دنا که دشت آنکه چو پان وصل می بسته که دشت ز غمخواری سکان درت که دشت آنکه چو دل از شکوه سرگرد</p>	<p>بزرگوه ملاست قرارداشته ز نهر کلی بحکیر خارداشته به پیش دیده شب انتظارداشته بش هراه وفا انتظارداشته میان ابل وفا اعتبارداشته بوعد یا تو آتش شرمارداشته</p>
	<p>که دشت آنکه چو فیض ز غلظت حال بیان نظر مقیه نقش و نگارداشته</p>
<p>مدعی از من خبری داشستی از تو ستمکاره بجان آدم بیش تو درد دل خود ستم</p>	<p>که چو تو بیدادگری داشستی کاش دل من دگری داشستی که نفس من اثری داشستی</p>

کی بدعا خواستی مرک خود	گر شب بجران سحری داشتی
آنکه نذار در جها، سچ کم	کاش دفاهم قدری داشتی
چرخ کشیده بدل آزاریم	گر ز تو بیرحم تری داشتی

فیضی آواره چسبیده آه  
کرده درین ره جگری داشته

خاک چمن شد زار شک تار	آتش کل تیز کرد باد بهار
قصد کافور ریخت شاخ شکوفه	سبیل مشکین سوخت عود قمار
بر سر شاخ جلوه کردند کلهها	کرده جو طفلان با سبب بخواه
از پی دو شیر کان حمله کشن	آب صفت خاک کرد آئینه دار
دور نظر بازیت حسن پرست	دقت کل افتابیت باوه
غنچه دوزکس رسیده اند ذراهم	کوشش که دل را بدست دین

حامی لاله کون طره ساق  
فیضی اگر عاقلی ز کف نکند آه

تمام شد غزلیات ابو الفیض فیضی فیاضی

و بقیه اقلام فطیحات در ابیات و غیره هم

بدین اوراق ملحق نموده

می آید

## مقطعات

بوستان خیال فیض را هر چه بای بلند و پست درو	از غم فیض تازه و تر بین همه بالاتر و فرد تر بین
تخلها نالک کشیده نکر سبز آبا زمین برابر بین	
من آن خواص اشعارم که عمر اگر پست و بلند افتاد شعرم	بدر بای سخن کردم شناسا بقدر شعر میخواهم شناسا
بود دیوان من شهری و در شهر بلند و پست می افتد بسا	
ایا مسافر انتظار نظم و نثر بین هزار گونه سخن از زبان ما سر زد	که تا کجا بود اندازه مساع هنوز تا کجا پاکند دوا
باقا ب شود منتی بوقت نظر ز بهر تذکره اهل دید منتیست	چو آمده او پذیرد خط شعاع که شد رقم زده کلک اختراع
و گرنه در عدد از نظم و نثر کم نیست تقصیده و غزل قطعه و رباع	

<p>فیضیم کرد دل دقیقه شناس          اینجا باید شناخت دانا را          از الهی بعقل دور اندیش          و ز طبیعی بطبع دانش          در ریاضی بچشم چرخ نورد          ز آنچه گفتیم اگر بررسی راست          شر را موبو شکافته ام</p>	<p>نقش سرو عکس شناخته ام          بریقین بطن شناخته ام          ملک از اهر من شناخته ام          داروی جان و تن شناخته ام          نظم عقد برن شناخته ام          سخت این که من شناخته ام          نظم زلفن بطن شناخته ام</p>
<p>اعتدال معانی از من بر پس          که مزاج سخن شناخته ام</p>	
<p>ایا حریف درین بزرگافضی را          کشیده یاده تحقیق در حدائق علم          بکوه و دشت معانی که مرغ پر          مکر مسائل فقه مقلدان بچرا          مشاجرات ذلیلان که کس نخواهد          در خلاف وجدل بهم بخوشتن مکنود          سیاه نامه ابل بیاق بهم بنوشت          مدار حرف بنایخ بهم نماند که آن</p>	<p>کمان مبر که زخیل تپی سبویست          ز شاخار خرد دسته دسته بویاست          بجایکی تعقل دوا سپه بویاست          که علم حیل کران و بهانه بویاست          از و میرسد که آن علم مرده بویاست          که آن مقدمه جنگ تند خو بویاست          که کار تیره مردمان و بویاست          فسانهای طال درو عکویاست</p>

شنیدم در خراسان فیضی بود	که گفتی ببلبل بند دستا نم
اگر او بود بلبل در خراسان	کنون من طوطی من بند دستا نم
فیضیم عاشق جمال سخن	کز دو عالم مراد من سخنست
از همه روی در سخن دارم	قبله اعفتا دمن سخنست
بسیج گاه از سخن کمرزم نیست	پیر من اوستاد من سخنست
طبع مشکل پسند من اکثر	مشکلات بدیع مقرر مست
سلکهای بلاغت از کلکم	با سالیب خاص منظمست
کرد ایس بدین سخن طلبی	در کتاب موارد الکلمت
اگر از شاه من خبر پرس	اگر عهد و اعدا ز من است
و اگر از علم من سخن طلبی	برز با نم جهان جهان سخن است
و اگر از پیر من نظر جوئی	روح قیاض خرد و حسن است
و اگر از شعر من اثر خواهی	از حدیثم هزار سخن است
و اگر از کلک من قلم رانی	نقطه ام رونق کهرنگن است
و اگر از مولد من نشان جوئی	بمحو فولا دهنده کان من است

در باسلاف من نظر کن  
کوهرم چون عقیق ازین است

<p>امروز در شما ختن کوهر وفا افسانه سکارم اخلاق میرود دانی که دام طایفه اهل محبت اند بر سر قدم نهند سبکتر ز بر کل کفتارشان لب چو جوانان برده جایی که دامن مژه نتوان بلند کرد نمی آن کرده خیره در پیکاه عقل در سینه مهرنی و تنای سجد از روزگار غافل و انگاه کرده دل بر در صمکه جرم بت پرست با قطره حدت نظر از دمقد کو عهد لب ناله کنش از جنون عشق ببرون تراود از دلش از جنون عشق کوته کنیم قصه که فرض محبت زین هم گذر که سالک حدت نمیکند</p>	<p>صراف عالمیم در زماست ده معنی نگر که میکندش لفظ کوتاهی آنانکه هم رهن وفا یزدیم بر دیده بگذرند چو باد سحر کپی اسرارشان بدل چو نگاران خرم کپی با صد هزار دیده نمایند آگهی ابله فریب ساخته خود را از ابلهی در کسبه خاک فی ذکر ان نشسته بر روزگار قصه باطن ز خنی لب در دادا کسبه استغفر الله بازده حدوت نرید نرید در کلش که بید نماید مو لجه زان که شیشه باده بریزد زنی با این کرده سلسله مهر منته بهی نکه روح قدس بلکه هم</p>
---	--

ز نهار که بدگوی دس را	فیض چو شنیدی از یک بد
ردگوشت یقین گشت و بشنو طنوا بالموئین خیرا	
گفتم ای کجینه بخش علم و کجور عمل هم توئی قانون نه دیوان سلطان ازل خاطر مشکلی کنایه عقده دین و دول سفلگان روزگار از من بمقدار و محل هم تو خود دان که بر من نه من این عقده	دوش در خلوة سر افکار بادشور عقل هم توئی طغر اکش عنوان مشور ابد از تو متهتا بود برین که گشت از بهمت چیت سر آنکه چندین میش دست می کند گفت فیضی خاموشی بگریز از حرف سنگ
برزین نهان کن با همان هم فرشته بر عطار دزیره و بر شتری نگر زحل	
تا بود عمر باش خاک نشین انچه نزد یکت بود برین	که حلاوت ز عمر میخواسی که ز نیشکر سبب شیرین تر
وله	
بر سفالین بدنت سنگ افتد عقل شمع تو ز نیرنگ افتد جان ز هجران تو دولتنگ افتد بربط عیش تو از چنگ افتد	باد کن که ز فلک عسریده جو چشم مست ز لطف باز آید دل بفرمان تو تن در نه بد زلف معشوق ز دست تو رهد



	ساز عمر تو ز قانون مساند تار نبض تو ز آهنگ افتد	
بنیفی اگر راست رو کارنت	بایدت از کج نشان انزوا	
	معتدل از راستی این همه فطرت سگان خط استوا	
آن شبی که جو پر دانه جبریل نمود	بگردشمن بنوت بلند پرواز	
	که تا سقیده دم صبح خنجر روشن باد جراغ انجمن شاه ابر غازی	
حریر بان سخن محشم که در کاشان	بطرز تازه طراز سخنوری دارد	
یکی ز نکته دران گفت دیدم اشعار	غبار قیبت که معنی سر امری دارد	
	بگفتمش سخن او عبارتست و کله عبارتی که بمعنی برابرش دارد	
مرآت خنده بران است نظم ز خیال	که ساخت نصر سخن از کلوخ صحن اسباب	
بو صف روشنی طبع خود قلم راند	سید که دلش تیره از ذوات بود	
	به پیش خلق کند دعوی سخنانی کسی که قافیه ساز در باطراحت	
سلطان جهان شاه مراد که نوشتند	بر ناصیه اش طوله الله چایا تا	

در سلک وجود آمد و ارباب بهم را	شد و در زبان نسبت الله بناتا
تا پنج نسل افزای این محل سعادت	کرد و رقم نسبت الله بناتا
جده اوصی که شاه شاه جنگ	آن خدیوگان پیریم بین
و نذران قصری نمود از سنگ رخ	همچو قصر حاصل در خلد برین
خواند رضوان بده جان عدل	تختها الا نه رفیها خال دین
بهر اتان من دو تاریخ شرف	جسته خلعت و عوض ازین
امام زمان شاه اگر که هست	از و باز وی ملک و ملت هست
بنا کرد این مسجد فیض بخش	که با عرش شد کر سیش مستوی
ملاک نوشتند بر طاق عرش	که تاریخ شد مسجد خسرو
مولوی عالم عارف افونس	که سر آمد اجلش را و عده
عقل تاریخ سه و سالش را	زد و رقم نوزده ذی قعدة
فیضی بکار خانه ابام عمرها	از تار و بود خطیط بصره فتم
سرسبته عقد ای ضمیر هنروران	همچون دقتها معما شکانم

<p>از هر چه عیب آدمی تو به تمام هر چند چون صبا به بکا پوشش افتد</p>	<p>چشم نداشت قبله سمت بخیر نه ماند چنین شکفته بهار چشم من</p>
<p>چون یافت این مرقع بمنزل انتقام تاریخش از مرقع بی مثل باقم</p>	
<p>حضنه الله بعلم و عمل جدا عنصره المستعمل اسمه الاقدس اعلی و اجل بل من الدار الی الدار رحل اخره فی الاول</p>	<p>شیخا و الدنا مولانا الذی افتخر الکون به علمه الاستیسل اسنی و اتم لا یقتل مات بموت الابداد انطو کطایره فی الباطن</p>
<p>قلت فی رحلتی تاریخن افضل الهدهد و فخر الکحل</p>	
<p>با من و عیش که اید زیر و زور کرد کباه نخل شود نخل باد و زور کرد</p>	<p>همین نه آدمی از دین داد و با جور بنو بهار عدت دزدینک کباه</p>
<p>فروغ عدل دید آن انبر بکرمین که خاک سبک شود سبک نیم فرو کرد</p>	
<p>از تاج بود در تاج خسرو در تاج خروس و تاج خسرو</p>	<p>هر چند بچشم ابل طاهر از روی حساب نیست فرقی</p>

نه در ایشان جفا و نیت مسکین	شاعران زنانه را دیدم
	هر چه گویند و هر چه فرمایند یا تو ارد کنند یا قضین
<p>هست از خاک بر کشیده من طبع پیرین دریده من هست خوانا به چسبیده من معنی خاص آفریده من جلوه طبع شوخ دیده من جنبش کلک سر بریده من غزل و مستنوی گزیده من عشق بستر داز بریده من</p>	<p>فیضیم شاعر تو انگر دل گشته در آستین محبت کم این سواد سخن که می نکر آفرینده شایسته است که هست برده هوش دل نظار کیا بود در کوچه های تنگ خیال باشد اکنون ز جنبه های سخن هر چه گفتم بدح ابل دول</p>
	<p>ورنه میشد شکر ف دیوانه از غزل های سر قصیده من</p>
<p>یکچند سیر عالم انصاف کرده ام سیر نیست ددورخ و عوا کرده ام هم در سخن تشبیح است کرده ام کین باده را بریده دل صا کرده ام</p>	<p>فیضی هم که با خرد آسمان نورد با گونه گونه مردم عالم نشسته ام هم در زبان مناجات اخلاف بوده ام گر در و نیست در سخن من عجب ندار</p>

<p>که حکمش روانست بالاسی دل          بهر موج خیزی ز دریای دل          اسید که ایان در مای دل          دل عالم و عالم آرای دل          نه سامان عقل و نه پردای دل          چو شد لطف او کار ز مای دل          نگاهش کلیه متنا س دل          سیاهی ز دای سویدی دل</p>	<p>شهنشاه در یاد دل کنج بخش          جهان را کند غرق طوفان جود          بر آورده از کیمیا گریسم          در این هفت قالب خزانیت          مرا کن جهان کردی عشق بود          دل از فکر هر کار پردا خشم          زهی کنج بخش سعادت که است          نهد و غم ضحیه جاساب او است</p>
<p>نه زین کمر بر میانم به بست          که زنجیر زمانه بر پای دل</p>	<p>فیضیم من که درین محکمه عقل و دین          از خود و هست خود اینقدر امید          نظم من معنی خشنده بد انسان دارد          دل ز نجاستم و دامن که ز کوه نظا          شعله طبع مرا تیز نیابی هر چند          خرف شکوه بخوید ز بحر محنم          من داند لیشه بد هر مسیر نماید</p>
<p>نستم همچو تنگ باده چریان سطر          که ز کجینه غیب اینهمه بر بندم طرف          که سیاهی بوفند و نماید شکر          که شکر فی بنایند طریقان شکر          در تموز از نفس مدعیان بار دشت          که همه کوهر شکر است درین لجه زرف          حیف از الوقت که در همچو خزان کرد</p>	<p>نستم همچو تنگ باده چریان سطر          که ز کجینه غیب اینهمه بر بندم طرف          که سیاهی بوفند و نماید شکر          که شکر فی بنایند طریقان شکر          در تموز از نفس مدعیان بار دشت          که همه کوهر شکر است درین لجه زرف          حیف از الوقت که در همچو خزان کرد</p>

	کر سخن کرم تر افند مکنش عجب گهست چین پیشانی معنی که ابرو حرف	
مرد طاع هند دست چو کل پیش خان	کر چه با انسه با قوت سرازار شود	
	عزق در پاست صد لیک لیک حوص بر یکقطره نیسان دمنش باز شود	
قطب ربانی فرید الدین گنج آنکه غن قطع راه عشق آسان نیست کار بان در بیابان طلب دل را بجای آنکه اند	در مقام ادب صد شیخ سفری برده اند در حریم دل بصد خون جگر پی برده اند تا نه بنداری که با شیخ نظری برده اند	
	طوطیان دیدیم در پرواز گرد مرقش کوی اینها هم بآن گنج شکر پی برده اند	
شهابی بطن زمین لعل پدید است هناده اند برین که دستان عالم غیب سفر گزیده ترین لغتی است در عالم درین سفر زنی طوف اولیا عظام رسیده بطوف مزار گنج شکر	در دست هم لغم و نیوی هم دین هزار نعمت حق تا که ام بر چینی ز بهر ذوق خدا دل و خذلان که بوده اند شهبان در لباس سینه که کرده زیر سرش سپهر پایی	
	بلی چو اهل کرم خوان نعمت آر آیند بروی مایده آخر کشند شیرین	

<p>ابا محیط مواعظ کمال ملت و دین پیشین من سخن از دوزخ و بهشت گو خدا را از من احوال خبر و نشر مپرس</p>	<p>در بلخ کو هر دو عطر ترا مصارف داشت که گوش بهوش حریفان برین خاریفت که ساده لوح محبت ابوالمعارف داشت</p>
	<p>علامه صوفی صافی شوم که میکوبید بهشت و دوزخ زربط و قضای عارف داشت</p>
<p>الا ای متهم در شعر دانستی سخن گفتن ز خود هر چند صعب است مزاج شعر داند آنکه در شعر</p>	<p>که داری راحتی با صد عقوبت سخن دانی بود با صد صوبت یوسف است را شناسد از رطوبت</p>
	<p>سخن آبت در معنی که انرا از سلامت باید دید مگر عذوبت</p>
<p>در تو اضع بود بجا لبیان سر بلندی و سرکشی طلبید هر دو در کار خویش معذورند</p>	<p>هر که را علم و لشین افتد هر که را جهل در کین افتد عالم و جاهل این چنین افتد</p>
	<p>میوه خام هر گشته بود چون شود بخت بر زمین افتد</p>
<p>کاتب کج رفتی که تیره شود کردنش زن که در قلم و خط</p>	<p>دل بکاغذ سیاه کردن او است خون مسلم بکردن او</p>

<p>خون خود میخوری بجا لم شرب خویش را می بری ز بعد بقرُب</p>	<p>ای بسا دل چرخ دیست مگر خلق را میکشی ز قرب به بعد</p>
<p>سهر که مفروش اینم که تو سئ هاضم غیر منضم چون تَرُب</p>	
<p>که بر تو بد سال امید را</p>	<p>ز بهی عقد در پاش سلطان سلیم</p>
<p>ز پروردن آفتاب دول قرانی شده ماه و ناهید را</p>	
<p>همه از طبع خدا داد نوشت نکته پی بر پی استاد نوشت آسمان بر ورق باد نوشت</p>	<p>قدوه نظم غزالی که سخن خامه چون در کف اندیشه نهاد نامه زندگی او تا کاه</p>
<p>عقل تا ریخ و فالتش بدو طور سند نهصد و شتاد نوشت</p>	
<p>که باد از دولت او خیم بدو در بال ظرافت سعادت بود منظور بران کشور مطهر گشت و منظور کشایش بخش طبع مست دستور زرب بکد و نافر زانه دستور</p>	<p>خدیو ملک اکبر شاه غازی بهنگامی که دالاکوب بخت سپاه انگلیخت به فتح کجرات عجب ملکی که باشد شهر بندش شبه آن ملک را معدوم کرده</p>



<p>بزد و رکز لک افسون و نیز لک با قبال شهنشاهی در آن ملک بفرمان شهنشاهی سپردند یکه افکنده بر سر جادو را من</p>	<p>ز لوح چهره ستوده نقش مغفول نوشته از نوید فتح مستور کلبه کج شایان را بکنجور یکه شد از لباس زندگی عور</p>
<p>الکھ باد معسور از عدالت ذ که شد تار بج هم کجرات معور</p>	
<p>شهنشاه جهان چون سواجمیر</p>	<p>بطوف کعبه تائے کد کرد</p>
<p>بپای میرفت تا که درد سر شد مکر در راه معنی باز سر کرد</p>	
<p>تبارک الله ازین صفحهای سحر کار مکر زد دست سیاحت این شکر فایان ز پیش طاق تخیل نظاره میگردم</p>	<p>که از تلون ایام میرد ناموس که بر بجالی اوراق سدره سینه معکوس ردانه کرد نظر را لبش جفت جا سوس</p>
<p>بهار ز لاله میرد بر سر فردوس تدر و تمغه میر بحث بر بر طادوس</p>	
<p>شبه باد و د کفتم کاسی سیه یزدر بسوسیه چندین سح دتابت میرد بکفتم من آتش زنده ام اکنون صد حشر</p>	<p>که چون پروانه جانبا آتش هم غم چه غم داری سیه پوشیده آتش چه سحر ز آتش دور میکردم از آن دارم سیه پوشی</p>

این بیاضی است بر از نکته صوفیه بین	در معانی که دارد بصفتها صوفی
نکته سنجان نهانخانه دانه است را	از سوادش کند اسرار ازل مکتونی
صوفی خفته بود است باین نیلی جلد	متخلی شده با عارفی و معروسی
هم بهر ازی او عقل کند مشغولی	هم بد سازی او روح کند مشغولی
مکنش پر کیا زند که در عین ظهور	همه دارند بجلباب رخا محفونی
دیدن و خواندن آن نامه گوارا باد	آنکه دارد بمعانی فنا مالوفی
و نف نظاره صاحب نظر اش کردم	خانم دیده زدم بر چهل موقوفی
نام این نامه و تاریخ تماش پیدا است	
از بیاضیه صافی و بیاض صوفی	
تخلص شبر کن بود اکثری را	شد این نکته معلوم بعد از تفحص
مر اگر بنام و تخلص بخوانی	
ابو الفیض نامست و فیضی تخلص	
یا مفتی الاسلام دام بقا و ک	بنیما العربی خیر بنسبه
اسمع دعاء الشوق عن کلماتی	
فاستفت قلبک و هو خیر نقیه	
سقطت نسخہ مقدسه	لسواد کلمیلة المعراج
او تدلن جمیلة الملکوت	و جھبہ للقطا ط لایحتاج

<p>او بدت لجه لا لیصا سحق من تلاطم الامواج</p>		
<p>چیت آن منفس که هر ساعت آگه از حال مهر و کار سپهر کر برسی بگویدت حالم هر دو کیسو همیشه بافته است خالش از مشک و خدش از کافور چار جام شکت است درو بره چون شد بسایه خورشید در فدا آفتاب بر ماهی</p>		<p>باز گوید ز علم غیب اسرار واقف از سیر لیل و راز بنار حال خشکی و راز دریا بار وز خط و خال داده زین عذار خط ز شکر آب روی ز نگار هفت ساقی سیمن دوار یکه از وی بود لب صد دینار رایکانت دهند یک خرد واد</p>
<p>نام وی قلب و گفت و گفت می است عمر او از بهار تا به بهار</p>		<p>تقو یم</p>
<p>رباعیات</p>		
<p>الله اکبر ز بی خدای متعال</p>		<p>خورشید چالش اینم از بیم زوال</p>
<p>حرفش ز خط عقل برون عذجل کهنش ز خد فکر برون جل جلال</p>		

سیحان الله ز فرط بی تمنا لی	دانش بود از ساحت دانش عالم
یکقطره ز فیض او نیایم محروم	یکذره ز نور او نیایم خالص
رباعی	
یار بقد می براه تو حیدم ده	شوقی بنها خانه بجز یدم ده
دبستکی بسیر تحقیق بخش	آزادگی ز قید تعلیم ده
رباعی	
یار ز گرم سیدی بیسم ده	علمی که رضای تست تعلیم ده
تاریکی عقل در کشاکش دارد	از شمع رضا فروغ تسلیم ده
رباعی	
یار بمن اگر مست و کربش بام	اگر خفته غفلتم و کربیدارم
بسکام جزا جو با تو افتد کارم	بر نیت من بین نه برگردارم
رباعی	
یار ز عنایت نظر خاصم بخش	جانی بجز یم شوق رفاصم بخش
جستی ز چهار سو احسانم ده	بوی ز چهار باغ احلاصم بخش
رباعی	
یار ز کمال معرفت مجرم	در راه مجاز از حقیقت دورم
چون طاعت تو نتیجه معرفت	اگر حلقه کتاه کرده ام محذورم

یارب بسعادت ابد را بهم ده	بیداری دولت سحر گاهم ده
ردشن دلی از خوشن آگاهم ده	یک لعل زطلعت شهنشاهم ده
رباعی	
ای نبرده هزار عالم از شو قوت	سر در ره آرزو جان یک دست
بس نامه سیاه گشت و بس خاک گشت	حرفی نه نوشتند بد آنگونه که هست
رباعی	
آن ذات که عقل از نشان دید نه	و آن نور که دیده کجای دید نه
جز نور نه دلی چونیکو نکرم	نوری که بدین دیده توان دید نه
رباعی	
خواهم بتو عرض بیوانی کردن	نالمیدن و بخت از ماسی کردن
هر چند که شاه بطلب می بخشد	شرطست درین راه که اسی کردن
رباعی	
ای حرف نگار لوح پیشانی من	وی پرده کشای راز پنهانی من
دانم که ز نادانی خود نادانم	دانی بچه حد رسید نادانی من
رباعی	
آن نیست که ما راض و ساهنا نسیم	سر قدر و راز قضاینا نسیم
این نبرده هزار عالم را بچه درو	نشاخته به اگر ترا نشنا نسیم

کز نشانی مقام فالغرم علیک کرداقتی از بساط فاطمه خلق علیک	ای گفته قدسگاه ادب را البیک ز نهان قدم ز لطف کونین بکش
	رباعی
وز شهید و کلاب شربت و شکوه فیضی است بقدر قابلیت درود	از جان و دل و دماغ خون ریز هر دزه که بگری ز خورشید ازل
	رباعی
ره در حرم قبله حاجات کنید بر طور فلک شبی مناجات کنید	ای همفغان رو بسوات کنید از شوق تجلیات خورشید ازل
	رباعی
یار ب بزم غنیمت موسی قبان یک قطره از آن فیض بقیض برسان	یار ب بصفای صبح عیسی نقیان ابر کرمت چو فیض بخشد بچنان
	رباعی
ماه علش شهره بخورشید و شمی چون سایه باد بود بلال حبشی	سلطان رسل سپاه شاه قرشی هر چند نبود سایه ادر الیکن
	رباعی
دیباچه دلکشای هنرست کرم زان پیشتر که بر لوح نهادند قلم	آن متحجب رساله علم قدم نمخوانده سواد غیب را روشن کرد

آنها که بدل نور قدم یافته اند	از سنگ سید فیض حرم یافته اند
کمره مشوک ره نوردان حرم	نیزل به نشانه قدم یافته اند
رباعی	
شاهی که سر بر عرش جایش باشد	اقبال بیای عرش سایش باشد
چون کعبه سزد قبله اصحاب صفا	سنگی که بر نشان بایش باشد
رباعی	
شاهی که درش قبله عالم داند	کرد قدمش سپهر اعظم داند
هر دل که از پذیر نبود از دوس	حقا که ز سنگی ره اشکم داند
رباعی	
سلطان رسل ماه عجم شاه عرب	سنگ در او قبله که ابل طرب
از تابش فزاد که دشمن سوزست	کر سنگ شود موم عجب غیبت عجب
رباعی	
صد شکر که آید بهزاران اکرام	نقش قدم مقدس خیر انام
فرخنده شده از مقدم خیرش امام	ناریخ قدم دست خیر الاقدام
رباعی	
ای عرش مجید در طواف حرم	دریاسی محیط نشسته نیم نیست
شکل که ز جیت دوس تو بنشینم	زین گونه که یافت نشان قدمست

آنکه نشند بطل علمش بودند مقیم آستان حمش	بسته طراز دین ز ذیل کرشم رفتند ره صدق قدم بر قدمش
رباعی	
شیرین فلان نسخه کون مکان را خوا رضى الله تعالی عنهم	ز کین رفان جدول لطف و بیان لا زال علیهم صلوات الرحمن
رباعی	
آز دوز که هد بهفت طارم بسته والا که در عفرش بنش نه	دین بزرده هزار نقش عالم بسته در روز آفتاب تو ام بسته
رباعی	
نوری که ز مهر عالم آرا پیدا است اکبر که آفتاب دارد نسبت	از جبهه شیشه والا پیدا است این نکته زینیات اسما پیدا است
رباعی	
چون شاه فلک قدر به کام سحر رو مصحف توحیدش در اخلاص	از صدق کند بسوی خورشید نظر بزار بی بخوان و بذا اکبر
رباعی	
از خط شاه فخرت منبر شد بنشست بخت سلطنت اکبر شاه	وز سکة عدل کارها چون زرش نارنج جابوس نصرت اکبر شد



کایام بروز تا روزه دخت لباس قد اشرقت الشمس على سمت الرأس	آن شاه خدای پرست خوشید شنید برگاه نهاد تاج زرین بر سر
رباعی	
در خلعت یکنای آن کیتابین خورشید و سفید سحر کجایین	ای دیده لباس خسرو الالمین در جلوه جلعت سفیدش بنگر
رباعی	
هر سوز زبان ما خروش افتاده پاتیز ز با نیت حموش افتاده	نایم لب سخن فردش افتاده آسوده کسی که سحر خنجر بپایان
رباعی	
یک قطره دصد کو هر کدانه دروست هند نیست ولی عادت ترکانه دروست	این تیغ که صد حکمت فرزانه دروست صفهای مخالفین تنها بدروست
رباعی	
و انگاه ترا زوی نگارین بستند و هر طرفش به آسیرین بستند	در باغ بروز دزدان آیین بستند نشان بن بی آن شاخ گل آوردند
رباعی	
در میز انش برابر زد کردند زانروز را بشه برابر کردند	امروز که دزدان شاه اکبر کردند از زهر چو مراد خلق حاصل میشد

این قصر دل افروزین جلوه کنان	هر روز نه اش بر آسمان خنده زان
بنمود سبک تاز بهر دیوارش	چون صندل تر بر بدن سبتانی
رباعی	
این قصر که بافت بر لب بگردار	ابر لبست سفید بر لب دریا بار
نی سنے غلظم اگر ز من میرسته	در لبست که انداخته دریا بکنار
رباعی	
این قصر فریبند بتغیر رسید	با ملک حسن و شجر رسید
با عیش و طرب بنانند این قصر شکرت	سالی که نوید فتح کشتیر رسید
رباعی	
این حوض که از زلال حیرت شده پر	کم نیست ز آب دنا ب از خیمه شور
پر نادره جوهر لبست آتش که نمود	بر سبزه زمره دوش و رنگ چودر
رباعی	
چون شاه بشرن کرد آهنگ سفر	کردید فضای بجز و بر لبشکر
در بر چو نهشت لشکرش کنجایش	نمی ره بجز رخت و بنی ره پر
رباعی	
عمید است و حریف نازنینم هست	رندانه دواغ دل و دهنم هست
زان می که لبویدم سینه نام زید	یکچرخه لعل وید پنم هست

در بوزه نواز دل شب می باید	بر صبح دل فیض طلب می باید
در حضرت خورشید ادب می باید	ای دزه چای سرد با سیرک می
رباعی	
چشم چو سفیده اشکبار دارد	صبح است و دلم چو مرغ دارد از
کایام سر سفیده کار می دارد	ای دل رسیده کلیمی شب بخودش
رباعی	
وز پر تو مهر لوزده مردم را	صبحت و برافروخته بی طایم را
در رشته خورشید بکش ایچم را	خواهی بودت رشته تسبیح بدست
رباعی	
دامان فلک زکرا بخم شده صفا	صبحت و خور از دور افق برده
کاتبسته خورشید بر آند ز غلاف	بر خیز و بین برده فرخنده دهر
رباعی	
لوز روی جهان آفتاب بر خانه است	صبحت و ز دیده خواب بر خانه است
سو بر تن آفتاب بر خانه است	آن خط شعاع غمت کردیدن شاه
رباعی	
طغرای سحر شب و یچور نوشت	سلطان تضاکه هفت مشور نوشت
بر جهه خورشید هو النور نوشت	روزی که قلم نهاد بر لوح ازل

در باب که صبح پیش رخ بنمود است	خورشید در نور بدل گشود است
بشکر بسفیده دم که پیشانی چرخ	در سجده خورشید عیار آلود است
رباعی	
آغم که بکوره طمع دم نکنم	شاهین ترا زوی نظر دم نکنم
کلکم که درست کارم چوین ترا زو	ز رخس ز گیاه کیمیا کم نکنم
رباعی	
افسو نگر چی حسن تو باروت نکرد	مفتونی تو جز باد هوس قوت نکرد
در عشق تو ناله بسکند بادل من	آن شیوه که الا من بیا قوت نکرد
رباعی	
فست گتا با متعالی التصیف	لا یقبل وجهه نقاط التصیف
حررت بغیر نقطه حتی کان	لا مدخل فی حروفه للتصیف
رباعی	
معراج صعود خویشتن باید بود	محراب سجود خویشتن باید بود
بو آب حریم خویشتن باید گشت	فر آتش وجود خویشتن باید بود
رباعی	
ای فقر کجایی که فریدون گشت	گر خاک نشینی همه کردون گشت
هر نقد که اندر گره بهمن گشت	بر خاک فروریز که قارون گشت

بایم درین دایره و هم و خیال دل را کره عشق و صراط شایسته	بر کار کشای جدول نقص و کمال و نذر نظر مختصران سلسله و ساقال
رباعی	
فیضی ز خودی و خود پرستی بکسل زان پیش که بنده بندت گسل	زین کوتهی و دراز دستی بکسل دسته زن و موبوئی سستی بکسل
رباعی	
زین باد که بر لجه اسرار وزید بان طن نبری که خط من لفظ است	موجبی زد و کوهر همه بر اوج گزید ز اینوی در من لفظ در حرف خزید
رباعی	
این لوح مقدس بدل آگه بین دیباچه لا اله الا الله خوان	از لفظ زبان قلمش کوته بین عثمان محمد رسول الله بین
رباعی	
سلام بروح من بشرطیه اذ اهب ریج او ترنم طایر	دیهدی فواد الصب فی فوطعیه علی اهل لطی و الحجا زوحیه
رباعی	
آوخ که فلک زهر تریاک نهفت ای مرغ بهر دانه میگرین صیاد	و نذر کل در بجان خس و خاشاک نهفت از بهر فزیب دام در خاک نهفت

آنکس که بناله بود و دل بربست فیضی چه نشسته درین مصله گاه	شکیر کنان رخت بمنزل ربست جازه بران که کعبه محل ربست
رباعی	رباعی
ای آنکه تویی یا ل انشا همه گاه از خانه اختراع مکنو بی چند	خواهی که شوی بعلم انشا آگاه انشا کنم از پیر تو انشا را الله
رباعی	رباعی
ای شور دلم از لب چون شکر تو خواهم که همیشه از سر ساز دنیا	هر که شکیم ز کمال ابسته تو تو در بر من آئی و من بدو رتو
رباعی	رباعی
یا عالم اسر ابطل و غیوب استبعد من کل خط و اعوذ	یا دافع اسباب هموم و کروب استغفر من کل ذنوب و اتوب
رباعی	رباعی
ای همفغان طلال دارید شما دیر است که از شما ندارم خبری	یا شوقی در حینال دارید شما چونید شما چه حال دارید شما
رباعی	رباعی
آنانکه سخن بجا دوی میکوبند از کل تو خبر پرسی و مرغان چمن	هر یک سخن از ترک دوی میکوبند فریاد کنان تویی تویی میکوبند

ازین زمان شاه ارباب سلوک مردم همه روی بشیر آورند	صد شکر که شد راه شریعت سلوک ز از روی که الناس علی دین
رباعی	
چند آنکه بعقل گیر و دارست مرا ای عقل برو که از تو کارم نکند	صد گونه که به کار و دارست مرا دی بخت بیا که با تو کارست مرا
رباعی	
صد شکر که تفسیر من از علم بعین دوشنبه عاشق ریح الناس	بنمود جمال و محض شد بی شین از سال سنه الف و الفین
رباعی	
فردا که حساب ما جزا خواهد بود بر قدر عمل اگر جزا خواهد بود	نیک و بد خلق بر ملا خواهد بود در معده دوزخ امتلا خواهد بود
رباعی	
آرزو که گردند شمار من تو فارغ بشین که کار سازد و جهان	برند ز دست اختیار من تو پیش از من تو ساخته کار من تو
رباعی	
در گریه حسرت از سرم آب گذشته یک چشم زدن نبود بیدار دلم	کین عمر چو شاه میا گذشته افسوس که روزگار در خواب گذشته

وزیاده علاج دل بیمار کنیم امر دز آب تلخ افطار کنیم	آمد شب عید رو بختار کنیم تا کی سوزد کلوی ما شربت قند
	رباعی
فرموده بنا پادشاه بحر و برش دروازه خالقه تاریخ درش	این خافقی که سوده با چرخ سرش تاریخ بنا هست خالقه ای اکبر
	رباعی
دولت ز نشاط تهیت کو آمد می نوش که آب رفته در جو آمد	ای عشق که باد صبح کلبو آمد خوشباش که بخت خفته سربالا کرد
	رباعی
جا کرده در و طایفه مکتبه سرا تاریخ بنای اوست بیت شعرا	این خانه که از درش رسد بانگ درا از بسکه بمنزله انظر نمود ز دست
	رباعی
ناقص نه از صیح و معقل چه کنی تدقیق مباحث مطول چه کنی	فیضی سخن از افعل و فاعل چه کنی چون نکته آریاب یقین مختصر کنی
	رباعی
تا کی سخن از اسطوره بطلیموس مصلح نبود جوادش جالینوس	ای روح تو بجز از اسرار نفوس آز که اجل معد او فاسد کرد



این نامه که غیرت سخن نیراست هر تازه دبیریم اگر در گری	از رشته محبت دل آویز است بهر زود و گانه سحر خیز است
رباعی	
صد شکر که این سخن دانش پیوند بی همت آسمان زمین مشکل بود	آسان گفتیم بطبع دنیا پسند آنچه سخن اینده مضمون بلند
رباعی	
این نامه که از غیب فراهم آمد در خواندن هر رباعی گلشن آمد	در حلقه جریخ نقش خاتم آمد جست ز جبار رکن عالم آمد
رباعی	
این سکه که دست بخت از خاتم یافت شد نقش پذیر نام اکبر شاهی	هر دم نظری ز نیر اعظم یافت ز آن دست که سرخ روی عالم یافت
رباعی	
الحمد الحمد اکاملاً مدغم عطا ده حکم الکلام محو لا تحصل المرام کما	مدح الا کارم سرمد المکره ما حوره ساها بعدد محوره
رباعی	
در دالبرید هشیما بعدد مه بشری لایل اینده ان سواده	دمنور ابیوننا بر قومه قد یجلی من بارقات علومه

## مفردات

<p>             ناله بیال بسته ام طایر شبنام را              که زخم تیغ شهادت شود چایل ما              پرواز ملائک نبود سک کسان را              ای خاک جهان بر سر افتادگی ما              حرکات خوش او زیر و زبر کرد مرا              از رشته زنا بدو کس کفن ما              وارکب فیه لسم الله بحر بیاد مرا              شربت الراح بالا قراح احلها و              بر هم زدیم سلسله روزگار را              بشرف قدم خود مشرف سناختی را              دیده بیدار باید دولت بیدار را              مکر به نیل فرد برده اند عالم را              کر چه معمور شمرل بود از آفتاب              خیل خرگانه جویس القلوب              که نخو اهرم سر یکوی حجاب              اینها همه از محتسب خانه خراب           </p>	<p>             نیست قدم که سر کنم بادی فراق را              نوشته اند بدیبا چه ششما ل ما              از اوج محبت چه خبر بود الهوسا را              امروز کسی نیست بدله او که ما              خطش از دایره عقل بدر کرد مرا              در عشق بتان چون بود جان تن ما              بین دریای اشک من درو گشته              زهر سودوزیان فارغ بخود دارند منو ما              روش که یافتم کف زلف یار را              نهادی از سر یار قدم برزق یار را              میرسد خواب اجل مشکل که بنیم یار را              بین بگرد جهان این کبود طارم را              ده که شد خانه عزم زدل دیده              ای دو چشم دزدی دل کرده خوب              بر رخ خود کن از زلف نقاب              در سیکه امروز نه جام و نه شراب           </p>
---	--

اشب بخودم خیال جگست  
 انجکس در کلشن عالم دل خرم نیست  
 یاسید ارسل الیه کتابه  
 خطی که ترا بران عذر است  
 زلف او دیدیم و اشک از چشم <sup>خورد</sup> عم  
 آشفته از زلف پریان تو بدست  
 ز عاشق بجز ملاست ملاست  
 ز بدستی در آن غمره خود کالم بر دست  
 شبست و باد شبگیری فراق آمیز  
 آمد بهار و بوی گل دلا شد بلند  
 از دو چشم تو خواب می بارد  
 بضرورت شدم از کویت دور  
 صوفی به تکلف زنی دم به صوفی  
 زلف بر روی تو ای سیم اندام  
 نو پا دشاهی و باندۀ فقیر تو ایم  
 سلام الله فی شهر الصیام  
 برق حیرت در دل پوین <sup>چشم</sup> بوزیر

من از دل و دل زمین تنگست  
 در در ادرمان ندید و زخم زانم زخم  
 و اسئل عن الله المحیب اجابته  
 چون خط معدل النهار است  
 آب می آید از آن چشمی که درو دود  
 خون ریختن از خنجر مرگان تو بدست  
 که در غنق آمد علامت ملاست  
 که بیان تبسم از گل دشنام لبر ز است  
 نوای بخودی از قمری شب خیزی آید  
 و ز بلبل دریده دهن ناله شد بلند  
 و ز دو چشم من آب می بارد  
 الضرورات تلجیح المحذور  
 از باده دمی در کش و بکد از تکلف  
 کافر می هست مطیع الاسلام  
 نو آفتابی و مادرۀ حقیر تو ایم  
 علی شیخ الوری زین الانام  
 طبلان صفوت و جلیاب نور اند ختم

<p>             راه بار یک و شبتا یک یا رجب بگویم              غفلت ذکر همان لغزه مستانه همان              با لغز ملا یک بود از آب و گل او              باد وادی شادی غم تو              چه کافر عجبی لا اله الا الله              هیچ دلی که گجائی و گجای میکند              یار تو که بود دست تو هم مار که بود              پشردی دست کنی دست از زمین              تحقیق کرده ایم که تقلید میکنی              عریب نیست که یاد مرغی بکنی              زهی آشنائی زهی آشنائی              الم تر انهم نے کل وادی              فلک شست از دامن شب بیا              بزیر قدم در نور دیده او              صبح قیامت از لب وصلتی           </p>	<p>             دل تبار زلف او آویخت انشب بگویم              پیش ما کعبه همان باشد و منجانه همان              ان بیکر قدسی که بود جان خجل او              اسی بدل بیش و فنی کم تو              زهی چشم تو صد بچو کعبه خانه بیا              اسی سفر کرده که در خاطر ما میکند              دوشینه بگو شمع شب تار که بود              شدی بادی همراهِ قدر من بد نشستی              زاهد سخن ز مشرب تو حید میکنی              صبا اگر کدزی جانب حید کنی              به بیجا لکان آشنائی نمائی              کسی عشاق را غم گاه شادی              سحر که که از شبنم صبحی              بساط امل از جهان چیده او              اسی شور محشر از شب هجرت ترستی           </p>
<p>             اشعار سکه              گرفته سکه کابل بنام اکبر شاه           </p>	<p>             همان فروغ که آفتاب یافته ماه           </p>

<p>رواج سکه کابل بنام اکبر شاه  نکین خسر سلطان سلیم اکبر شاه  بنام شاه مراد ابن شاه اکبر باد  نشان خاتم نقش نکین شاه مراد  خاتم دانیال اکبر شاه  نکین دانیال ابن اکبر  نکین دل و دیده دانیال  نام سلطان مراد اکبر شاه  از شاه مراد شاه اکبر  نقش نکین شاه مراد ابن اکبر  نقش اخلاص شاه اکبر باد</p>	<p>همیشه باد زوار العیار لطف اله  همیشه باد طراز نشان حشمت و جاه  نکین فتح که اقبال از فرسده مراد  دعا گو دولت جاوید شاه اکبر باد  سید خشد بنور فضل الله  بانو ارازل بادا مسنور  در خنده بادا بنور جلال  باد کو بر سر دوز خاتم جباه  افروخت نکین چار کوهر  خطمی که از فروغ سعادت میوزد  در نکین صهیبه شاه مراد</p>
---	--

## متفرقات افرا

<p>بسان دولت و نعمت ز اهل استحقاق  تکلیف یشرع فی اعلیٰ مناصبه  بیهات ان البحر لا یستفد  و غیرت خرفا عن سبالبه قاصه  هست زمین و آسمان شمع بلند و پست</p>	<p>ز آستانه او چند دو رخا هم بود  العقل یعجز عن ادنیٰ مناقبه  ان فی اردت له المذبح قبل له  و کل فیض خط من نسج نسفه  فیضه اگر نظر کنی عالم ملک غنی</p>
---	---

<p>             کی بجنبه چنین که نهیسا دهند              زهی نوید شب عید نظم <sup>فرض</sup>              این چه آشوب گناهست که یک چشم              رندان غم ماراد و جهان رخ گناه              آواره شدیم که یوسف من ؟              آنچنان حسرت مژگان تو در دل دار              ایام نهان بودن ز یاد گذشته           </p>	<p>             بر دل ما ستون خانه عشق              که دست دپایه را بخون خا بستند              فتنه بر بستر مژگان نکند باز              بان دست سبز تاندهی نیم بهای              در محمل کاروان نه کنج به              که مکر در دل من تیر کمرشته اند              بهنگام رها کردن اطفال رسیده           </p>
--	---

مصرعای علیده

<p>             چراغ نظر مشعل آن شبستان              ز صد هزار سیه بخت بر گرد میرا              صد عقده ز ناله دلفس افتد              از آبله پر خون صد لاله ستان              از آبله زیر قدم لاله ستانیت              طوفان ز توبر خانه بر خاست              بدل تخیل آن سر و جلوه ناکشست              دیده را سیر خواهم کرد از آن طوفان              خوشی صفت ز ریسر بخت              که بخت زین همه عشاق بر گرد میرا              کی راست توان کرد آن بخت گویم              در کف با می تو زین مادی حاد              در آبله زیر قدم لاله زار بین              در مذهب مالذت نظاره کنایت              که عالم تازه از خورشید عالمی نیم              بدیده جلوه آن نخل جلوه ناکشست              عفتای قاف قدس گرفتارم              تمامی توان بخواب بدل کن خیال را           </p>	<p>             چرخ نظر مشعل آن شبستان              ز صد هزار سیه بخت بر گرد میرا              صد عقده ز ناله دلفس افتد              از آبله پر خون صد لاله ستان              از آبله زیر قدم لاله ستانیت              طوفان ز توبر خانه بر خاست              بدل تخیل آن سر و جلوه ناکشست              دیده را سیر خواهم کرد از آن طوفان              خوشی صفت ز ریسر بخت           </p>
--	---

برانچه بادل من خواستی همان کرد من بنارم نخل بندی را که این کلدسته عشقان نذر دلو الهوسان و در بند لعل و کمر زنتی بر یکد گرفته ده آری سر دیوانه بدستار کنجد	بنارمت که عجب ترک گفت دو کرد سفینه نخل من تراشه جلگه است که باسی بر فلک و رو بر زمین دار موی سر را در خم دستار کنجد تا شکلی بسته رهوارش گسند
---	--

حیران شده دایره خورشیدم  
 کز بهرید الله این کین می زید

قطعه رباعیه تاریخی بهر اتمام دیوان المصنف

بجه الله که سلک این جواهرا خرد و دفتر عالم رقم کرد	شد از کلک کهر فشان فیض که شد تارخ آن دیوان فیض
---	---

تمت با تحف و لطف

بهار برای چارچمن کیتی را ستایش که این کلدسته معانی زینکین که از  
 گلزار طبع سده منفذ بین دغز متاخرین یکتای زمان دحیه عصر و آوا این  
 طوطی بند شیخ ابو الفیض فیضیه همین برادر شیخ ابو الفضل مبارک نشو و نما یافته  
 پستباری کار پردازان مطیع مغفد الخلدانی آب و رنگ ناره گرفته شمیم افرا کجا  
 اهل مذاق شده آمدن کلچین این ادران انکه به کلام حصول فخر و وصول مسرت  
 کجا چو در راهیم عا خیر یاد زمانه و الحمد لله اولاد آخر از و زکریا و غره بر همان مبارک شده

به لحاظ و در حدیث این اثر را در لغت

این کلدسته معانی زینکین که از  
 گلزار طبع سده منفذ بین دغز متاخرین یکتای زمان دحیه عصر و آوا این  
 طوطی بند شیخ ابو الفیض فیضیه همین برادر شیخ ابو الفضل مبارک نشو و نما یافته  
 پستباری کار پردازان مطیع مغفد الخلدانی آب و رنگ ناره گرفته شمیم افرا کجا  
 اهل مذاق شده آمدن کلچین این ادران انکه به کلام حصول فخر و وصول مسرت  
 کجا چو در راهیم عا خیر یاد زمانه و الحمد لله اولاد آخر از و زکریا و غره بر همان مبارک شده





۳۴۵  
۱۰

۸۹۱۵۰۱۴۱

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

---

۲۷۷۳  
۱۰

Checked 1991  
۲۲۲

۲۹۵۵۱۲۱

Date	No.	Date	No.